



دیوان نور علی



کتابخانه مجلس شورای اسلامی	
کتاب دیوان لندی	جمهوری اسلامی ایران
مؤلف	شماره ثبت کتاب
مترجم	۹۰۲۵۴
شماره قفسه ۱۴۷۵۳	

۳۶

۱۰

۱۳۰۱

۵۷

۵۷

۵۷

۵۷



۱۴۷۵۳

۹۰۲۵۴

کتاب نور علی

۳۶

۱۰



مندی بابت قدرت مطلق
خفت و پست شمارا و بازار
کجکی کفعل از رو سبزه راه
حصار نه دی یک دلو و یک سینه
بازار توان که دست بر کوب
یعنی به بر زمین کشی کج
درو که روان گوده است سواره
میان گشته خورده و زنده بحر خط
به کوبیدن ابدان و پست بی گشت
خسته بری که کوه آسمانی نیست نه
دی عاشق خانی شد میان خلق

[illegible]

بر شمع او شمع طاهر آن صاحب
 چنان خفت و نشست بی و نامزدین
 جهان تو ایکی و خواجه جهان که بجای
 زمانه ایکی که گفت و خاتمش در ملک
 زیاده شش در چویم خاک استقام
 زنده است که نام بر سر پا بود است
 بخدا طاعت زمانه زین و شمش و طوبه
 نفسش گفت بدست هم زمانه جهان
 ایستاده و پای که پیش صدق و پناست
 تو ایکی که در سر شام و صحت تو
 بد که تو ملک را گذر بای ادب
 بخدا و تو آن او جهان که بر کرد و آن
 ز شوق بخت نشین آن ملک که در هر جا
 نوال دست ترا میجو و بدل حساب
 ز غدا مال بهایی که ده نیست دار تو
 ملک وجود تو سازد لطیف است چه
 جهان خلق که ایستاد نیست تو که تو

چرا

ک

گفت و او ترا در هر خواست گفت چنان
 گفت و او را که گفت اینست بلب
 دو دو خوف و دباغ علم و دشمن تواند
 گرفت و پستی بکل در اندام
 و که بجا بود در جهان ترا حشر زبان
 تا که اندازان یک برایش فعل
 وقت رفت و بی کردن ملک ملک
 نشیب و بالا یکسان شد از او بی انگ
 جان و روی کار و زور او را بگریست
 سپهر که بدل خویش خویش پیازد
 ز صاحب ملک تا از روی خدمت تو
 و لیکن بدست بخت ممکن از بی آن
 جهان مان که جان منور و باشم از آن
 بی گناه بر گشت که در هر دست
 و یکسان بدن مرد و یکسانیت جهان
 بن جواب و سوال آورد و توان را
 بر او گفت درین عالم غایت لطفت

قصه

از عایت کم نیست باز خایه من
 بدین دلیل که اندر کمان کمر بسته
 پرم بقل غایت پوش و پس باشد
 همیشه تا بجان ندرون ز دور محک
 ثبت همیشه را قبال ز دور و شش باد
 بخوبی و خوشی گذران جهان که جهان

فی حق غنیر الدین الطغری

هر دو دوش میگیرم که ای کبر و تاجیست
 چه گویم در جودانی که کشت و شایسته
 کسی که در جهان بی هیچ استیصال بخوبی
 زمان در اشغال امر و نهی او جفا
 ز سر بر امتثال با صبر او جان عاف
 جهان عالی شاه زود رفت باز بدش
 نظام عالم را بایه قدام پدید آید
 ز پس بویف و این صبر و جاد هم در
 بجنب دست اردو و باز باز کرد و اند
 که از خورشید شایسته بی رجهان

و که بر آسمان چشمت چشمت پادشاهی
 هر چه جویش در اینی آن غایت دارد
 بی کجای تو بینی زوایه کردن کردن
 سار دولت او آن هوای مبتدل دارد
 او را بکشد در بکشت کرد جنگ او بی تو
 بیست و گوشت زاف و بیش زودش
 به چندی نظر ز کس گوید بی غایت پدید
 نه از تو نیست تو را ز شاد زدی شاد زدی
 ز پس ز غنیر غنیر غنیر غنیر
 که بر غنیر غنیر غنیر غنیر غنیر
 جویشان که کشت و خاک بر که بر کشت و خاک
 ز غنیر غنیر غنیر غنیر غنیر غنیر
 و این هر با حق با دست او که بد نیکی
 و لیکن از کرم و آب بود و شش کردن
 جو این و صاف بیک صر کرم با جو کرم
 خود دان بر کشت و کشت و کشت و کشت
 جو این یک مدالی و مدالی و مدالی

رفت و گاه و قاه و گاه و قاه
 غلامی است اولاد خاندان نظام
 مبار و است آن مقصد پیوه علو
 نظام داده مقام ملک را بمن
 حاکمان و وزیران که در مراتب قد
 کشیده طاقت و قوت چینی و من
 یمن زبرد بر کشید کجند چمن
 ز باد و دود افغان خواهر سپند
 همه در مقامی و نظایر این کن
 اگر چه باطن عطف الیه بود
 نری کاب نبات ترا در یک زمین
 مد که خاک را گدازد بجای او ب

بر سبش دیده و هم تو را از دیده
 او ام تو با بر سبک جهان نشنا
 تو اسل و از دستم چه می خواهی
 کان مبر که در هیچ بیت زده در پا
 تر شمع نفی تو از رنگ دلای لا
 و گرنگی رودی آفتاب چه بجا
 فرج بخت شود بسته نشد
 ابل بر من تو نباشد من هیچ فدا
 زانچه مرا آفتاب است ای
 بخت تو کم رسیده او را از تو را
 بر مراد بود چون بر آید از بالا
 ز دیده و مهره دانی برون کشد آفتاب
 و گرنگی نباشد سب سواد کجا
 با عیالت برد کا کند و بود خردا
 کند خردا که در زنگ کند هوا
 که با نام نامی خردت تو جدا
 چرا تو از نام و چه در صلا

ایضاً فی حد

نظم جهان مادی پیش ازین بمثل
 ای دیو من صاحب اقام و صدر شرق
 این آیه گویند آیات فتح را
 زین که هر یک را در خط خود بر او پست
 کج فست و نه می کرد و آسمان
 بسوی بوی بر خاستی و پست شد جات
 آسمان که در صاحب ایست و ز کوف
 آنگاه که فتح و فدا و قیوم شده
 چون که از غایت تو سر بر ندید
 بر جا که از غایت تو بیارفت ۱۰
 هیچ خدمتی تو که آمد که جدا نشد
 به نیکت صادق صافیت هر که هست
 ای آزادی ما دلت پرود چون کینه
 این کام دل غلبت نایب جدا و است
 آن بهره که پیش ازین بر داشت
 چند عمارت دولت و دین ازین پیش
 هر دو که که با نجات دانی بیشتر

اگر از برای غلبه ایام و شش
 آن سال عمل که در این جود او
 و چست خارد و دلت درک او یافت
 و اگر از برای خدمت بیون جناب او
 چست بنفش خدمت بیونش نمند
 شای که از عیانت قدرش بچشم عقل
 بجای که در جهان خلافتش بکرمان
 در موقی که بکش از جیس پیش رفت
 چون از دای می نرسد بچشم درکش
 ای سپهوی که خدمت از ختم دلت
 چم ده لپی در پیش کعبه مرا
 با من نو کردی این سینه تا اندیش خود
 ای بابکال نو بجای که از عتو
 بد خدمت تو خدایم کنون
 من نده را از عاچی اندیش بی تو
 دینت دگای من بکالت بجا رسد
 ذکر را به نام خسته ایده شایست تو

نادر

بر حسب زاده او و دلت کرد روزگار
 خورشید را بچو پای که اگر روزگار
 زانش بر باد دهو اگر روزگار
 بهرام را گناه و شب کرد روزگار
 زان پیش چون خودی دو ما کرد روزگار
 از قابل سپهر سپید کرد روزگار
 از خسته بد پیکال غم اگر روزگار
 بر نیز پیش جرس رفت کرد روزگار
 بر دست خیم نرسد عدا کرد روزگار
 آن مایه کاسل خوف و دعا کرد روزگار
 از خفت تو خورشید سبک کرد روزگار
 وان دیگر از غار بچ کرد روزگار
 اول قلاب از اوچ پس کرد روزگار
 زین پیش با من از نو بکار کرد روزگار
 تا سر پیکال خست کرد روزگار
 کسبم که هر دم زد کار کرد روزگار
 خود نام منده خدمت کرد روزگار

فی الشیبه

شهر رفند و پر شغل و پر غماست
 ازین دیر که خورشید ملک دو نبوده
 با کار خشن بر زکات و زایان پرست
 دوشش گفت که دیکو ترک بود اودی
 پرده دارا تو بکی در شوق و اتوال بیان
 و ز ترابا بود خدمت مامم بیان
 و دوی که دپی باردی بر بایش
 و ز خاست کمالیت بر دوقی مراد
 که تو اندک با نیست و از جهان
 اگر بر خاست از در بچم بی چون پست
 و اگر باقی مدد دادن مایش بودی
 آفریده به کس که نکند با دقتنا
 چه توان کرد و نرسد دقتنا ممکن نیست

اگر یک به بد صواب شکار کرد روزگار
 بهرام کان خسته بنفشاکرد روزگار
 دوران که پیشش نه خاکرد روزگار

دایم و ایلی بودند و غایت واکایت	دایم و ایلی بودند و غایت واکایت
که گاهی گیتی گزین در گذر این بود	که گاهی گیتی گزین در گذر این بود
که گزین را تو را و لا بد بر سر غایت	که گزین را تو را و لا بد بر سر غایت
نور دانی که جهان بی نور بی رنگ و آفتاب	نور دانی که جهان بی نور بی رنگ و آفتاب
نار تر کرد که سبک و سبب عاشق و آفتاب	نار تر کرد که سبک و سبب عاشق و آفتاب
که تر و خشک جهان مهر و سیلاب کتاب	که تر و خشک جهان مهر و سیلاب کتاب
و بر لب بخت که خود عادت بود بر غایت	و بر لب بخت که خود عادت بود بر غایت
بگری ای و بخت که ای و از بر سر غایت	بگری ای و بخت که ای و از بر سر غایت
ازین دور که شب خاموشی و آفتاب	ازین دور که شب خاموشی و آفتاب
آه ای و در غایت که بدین بر سر غایت	آه ای و در غایت که بدین بر سر غایت
که گزین را بر این افسانم سر غایت	که گزین را بر این افسانم سر غایت
دانه انگش که با سبب بر سر غایت	دانه انگش که با سبب بر سر غایت
زاکو از در غایت و غایت و غایت	زاکو از در غایت و غایت و غایت
که شب غایتی در در که تو چون غایت	که شب غایتی در در که تو چون غایت
عالی حالت که گزین غایت و غایت	عالی حالت که گزین غایت و غایت
وین غایت و غایت از این دیر غایت	وین غایت و غایت از این دیر غایت
چون غایت کردن بر غایت و غایت	چون غایت کردن بر غایت و غایت

بک

که گزین را تو را و لا بد بر سر غایت	که گزین را تو را و لا بد بر سر غایت
نور دانی که جهان بی نور بی رنگ و آفتاب	نور دانی که جهان بی نور بی رنگ و آفتاب
نار تر کرد که سبک و سبب عاشق و آفتاب	نار تر کرد که سبک و سبب عاشق و آفتاب
که تر و خشک جهان مهر و سیلاب کتاب	که تر و خشک جهان مهر و سیلاب کتاب
و بر لب بخت که خود عادت بود بر غایت	و بر لب بخت که خود عادت بود بر غایت
بگری ای و بخت که ای و از بر سر غایت	بگری ای و بخت که ای و از بر سر غایت
ازین دور که شب خاموشی و آفتاب	ازین دور که شب خاموشی و آفتاب
آه ای و در غایت که بدین بر سر غایت	آه ای و در غایت که بدین بر سر غایت
که گزین را بر این افسانم سر غایت	که گزین را بر این افسانم سر غایت
دانه انگش که با سبب بر سر غایت	دانه انگش که با سبب بر سر غایت
زاکو از در غایت و غایت و غایت	زاکو از در غایت و غایت و غایت
که شب غایتی در در که تو چون غایت	که شب غایتی در در که تو چون غایت
عالی حالت که گزین غایت و غایت	عالی حالت که گزین غایت و غایت
وین غایت و غایت از این دیر غایت	وین غایت و غایت از این دیر غایت
چون غایت کردن بر غایت و غایت	چون غایت کردن بر غایت و غایت

ایضا

تویش در چشمت بر سر غایت	تویش در چشمت بر سر غایت
وان نوی بارب دران غایت	وان نوی بارب دران غایت
رفت و آمد در غایت و غایت	رفت و آمد در غایت و غایت
مر که بود از غایت و غایت	مر که بود از غایت و غایت
نور چون در غایت و غایت	نور چون در غایت و غایت
عالی غایت و غایت و غایت	عالی غایت و غایت و غایت
هر که غایت از غایت و غایت	هر که غایت از غایت و غایت

في القوم صاحب ممر الدين ابو الفتح

نکته

پسندت برتر از اینست که در مدح یک از این

	والله اعلم	
--	------------	--

اصناف

نایب خفا و پست که شرف است	هم ایضا فی مرام انصاف است
نخستین که شکر آن به دایم	در آن که در جفا و خدایت
نخستین که در آن که شکر است	دود که در آن که شکر است
نخستین که در آن که شکر است	با آنکه در آن که شکر است
نخستین که در آن که شکر است	ایام که در آن که شکر است
نخستین که در آن که شکر است	طیلت قبی و طبع حساست
نخستین که در آن که شکر است	در غمت و در غمت و در غمت
نخستین که در آن که شکر است	ایضا در غمت و در غمت

ایضا فی الدج

ای جهان عدل انصاف تو ماکه است	دین حق را جبهه کردون خدایا
دست خدایا که بر حق بر او دست	بای قهرت بسود مراد را در دست
کرامت چون حکمت را به سبک دارد خدا	موت چون زمین را در آن که در دست
پیش بر حکم تو چون خاک باد اندر دین	پیش بر حکم تو چون خاک باد اندر دین
از بزرگی او که در آن که شکر است	و شکر کنی هر کس که در آن که شکر است
و در خدمت حکم کردن را خدایا	در هر آن که در آن که شکر است
کشته قهر تراقت بر خدایا	شمر فضل را ایام حساست
دست خدایا که بر حق بر او دست	ایضا در غمت و در غمت

ای جهان عدل انصاف تو ماکه است	دین حق را جبهه کردون خدایا
دست خدایا که بر حق بر او دست	بای قهرت بسود مراد را در دست
کرامت چون حکمت را به سبک دارد خدا	موت چون زمین را در آن که در دست
پیش بر حکم تو چون خاک باد اندر دین	پیش بر حکم تو چون خاک باد اندر دین
از بزرگی او که در آن که شکر است	و شکر کنی هر کس که در آن که شکر است
و در خدمت حکم کردن را خدایا	در هر آن که در آن که شکر است
کشته قهر تراقت بر خدایا	شمر فضل را ایام حساست
دست خدایا که بر حق بر او دست	ایضا در غمت و در غمت

ایضا فی الدج

ای جهان عدل انصاف تو ماکه است	دین حق را جبهه کردون خدایا
دست خدایا که بر حق بر او دست	بای قهرت بسود مراد را در دست
کرامت چون حکمت را به سبک دارد خدا	موت چون زمین را در آن که در دست
پیش بر حکم تو چون خاک باد اندر دین	پیش بر حکم تو چون خاک باد اندر دین
از بزرگی او که در آن که شکر است	و شکر کنی هر کس که در آن که شکر است
و در خدمت حکم کردن را خدایا	در هر آن که در آن که شکر است
کشته قهر تراقت بر خدایا	شمر فضل را ایام حساست
دست خدایا که بر حق بر او دست	ایضا در غمت و در غمت

فی معراج القصد بهیچا بدین کافی الکفایت

پیر

1-2

فی الحقیقۃ الفاضل محمد بن علی السیسی
 صدیقی که از دولت ایران به دست
 آن پسر بزرگوار در دی بک شمس
 از دست او و از این سرور و غنیه
 اوصاف و گزارش و احوال است
 کرده و آن کتاب است که آورده و آن
 فیضان و احداث کارخانگی که
 آن پسر بزرگوار که پسران
 هم فاعده بنشین و هم اصل ثانیست
 این و آن و آن ذات که در آن
 کارها و اوصاف و کتب و آن
 آری یکدیگر است که کارخانگی
 برینده و این سرور و غنیه
 آن پسر بزرگوار که پسران

چو کجایان بایه جاد و خوار داد
 ای پندار احرار جان هفت بیست
 کجایان آتیه و اوقاف و شکر
 کرد بخت بشر خلف تو و روح
 و خدایت بسوزد که راه و دار داد
 ای ملک که راه تو به صفت و صفی
 آتش که در آتش نه بود بهر سبب
 زنده و قدوم تو که کشته اثری نه
 است چنانچه که از آتش و خاک داد
 ملک تو سنانست که هرگز بهر
 حس نه و نهانی که خفته خانه تو هم
 و میان است و در آید و میان جان
 و تنه و در آن خاک و در آن جان
 با او مراد تو نیست بهر در آن
 وین غایت که تو هم بهر آتش داد
 زان راهی خوش توان برساند بهر
 که شرفش نمرود از راه نیست

نہایت

نماز است و گشتاده شد نماز است اصل جهان نوی و از پیش آنکه گشت ششم بار نو دور که در روزگار نو	از وقت نو است و عطار و صند است اصل خود گشت و جلی نامده است چشم جلا و خسته ایام در است
فی الملیح القدر شمس المبرک	
عوض ملک از غور و نامده است روقی ملک سلسل پسر دارد چشم بد و در سر شطرت است ای برادر چمن است بگو گشتن	که در آن روز جان شکر نامه و است عرق سلطان بر جیب کز است و است آری این دولت را شطرتی است اربابی بهتر از آن فاشتم اند و است
عقل از کتب بود و دو کس است ای که بازوی اقبال بر بال است مهر و سیرت خط پشته است و است مردی و مردی از هر دو جهان است	هر از تر است و فخر در و است دو که گشت و دولت ابراهیم است بیست است که گشت آن از و است گشت از و در و گشت از و است
فخر و سیرت پشته است و است هر دو ملک جهان است و است نشان از حق است و است دولت هر دو جهان است و است	دشمنان بر و است و است سرد است این مرد و است در زمین غل زین است و است کاد و دولت بر و است و است
بر تاجی صند طالع است و است دولت هر دو جهان است و است	بجز از این جهان است و است

نماز است و گشتاده شد نماز است اصل جهان نوی و از پیش آنکه گشت ششم بار نو دور که در روزگار نو	از وقت نو است و عطار و صند است اصل خود گشت و جلی نامده است چشم جلا و خسته ایام در است
فی الملیح القدر شمس المبرک	
عوض ملک از غور و نامده است روقی ملک سلسل پسر دارد چشم بد و در سر شطرت است ای برادر چمن است بگو گشتن	که در آن روز جان شکر نامه و است عرق سلطان بر جیب کز است و است آری این دولت را شطرتی است اربابی بهتر از آن فاشتم اند و است
عقل از کتب بود و دو کس است ای که بازوی اقبال بر بال است مهر و سیرت خط پشته است و است مردی و مردی از هر دو جهان است	هر از تر است و فخر در و است دو که گشت و دولت ابراهیم است بیست است که گشت آن از و است گشت از و در و گشت از و است
فخر و سیرت پشته است و است هر دو ملک جهان است و است نشان از حق است و است دولت هر دو جهان است و است	دشمنان بر و است و است سرد است این مرد و است در زمین غل زین است و است کاد و دولت بر و است و است
بر تاجی صند طالع است و است دولت هر دو جهان است و است	بجز از این جهان است و است

بسته

نقص

باز در گشته است که در خواب
 برآمد و گفت که صاحب
 آسمانی با غایت صاحب است
 انسانی که جان پس از مرگ
 گشته است از آن صاحب روحی که
 در دست او رانده شده و طاعت
 فاضل و عیبی بیضم بود
 نمایند آسمان از دوز
 باز چون آفتاب و آسمان
 گشته کرده مرگند بر او
 برود و در دوزخ نفس تمام

الى الشيخ علاء الدين محمد

[illegible]

آنکس با ما را و بیا تو شمشیر را
 و اگر فردا یک دانش ندانم آفتاب
 بر من در گردن بدست دو دکان
 هر روز رفتن از غیبهای ایشان را نکند
 عقل که تا به پیشش خاک کوهی
 پیش است بقدر آفتابان هر حرکت
 دست او را در سینه پست بگردم با بر
 پیش دست او هنوز اندر پست جان خود
 چاکش را ز غریب استبان بر میگرد
 نه خوف خدا بی رخ اگر نماند
 و صف بگردم پیش اسب ای کاش
 کند وی برنج که هر روز بجان کشند
 بازند این رخ آسب زور مستعد
 ای جان دلف تو دایم که بوی دست
 عالم از کما به صوفی خوشی یافت
 خشمش بر کوه هر روز میرسد مری
 دور خود کس نامان در محسوس

ایکسٹریکٹ

22

في التيميم الحبيب الممدود

ای رایت دولت را در حق برسد
بر پای تو پای تو چشم بپزد
افت تو ای زعل او دست فدا
در غم جهان هر چه برکت گفت
ای از دروغ وزارت نبرد
دی چشم خوارت تو تو بپزد
بر دامن او دست معالی برسد
باز تو گفت تک گفت کرد
از روی زنا کشتن قضا بپزد
کز حق نایب سبک ناکرد

ای مردم ای شسته بی پستی و بلندی	در دیده آوار جهان مردم دیده
دی خازن خوش بستم از گداز آید	انصاف تو امروز بجانم بخشیده
از آنم زمین بر در خرم و شسته	بخیل زمان در پی عسقم نه دیده
خون غرض بخت تو رخسار بر بسته	مراغ اعلی خشم تو از پشت پرده
از غرض بخت قد ایامت گرفته	الخال در آن عهد که ایام بکشد
در گذشت یک تو گوئی که زار آم	خلیفت در آن پیش روی غوید
در کام جهان شد از دست بخت	خواب جانت از هر گشت بکشد
کردن که یکی بخت چون ماه تو آید	نابیند از خشم من اهل تو چند
ای که گوی بخت از آن بخت بخت تو	از تو بختی فتنه فتن با بکشد
ای که بخت طالع بر پرده تو ماه	بر خیزد تو چون ماهی بی آب بکشد
بختی شده در بخت دیده ای بخت	سر بخت که در صدد تو یک روز بکشد
دندان تو آن که بران شای که بر بخت	یک بار بختی در تمام تو دیده
ز تو خضر خضر لطف تو بر بخت	آه ای من گشته غنق تو دیده
شیر کلک آن شیر سر افروخته در آن	در مرتبه بخت سبالت بخت دیده
هی بخت از من مرتبه خورشید کلک	چون شب پرده در پناه خفت تو دیده
که زان شب از آتش از بخت کشاید	یک پاشینی از بخت تو دیده
بدخواه تو چون کم بر بخت کن خوش	از دهک زبان بر بخت تو دیده

بر صبح مرا یک نشانی بخت	بر کیم که افاده دیده در دیده
خود را به بخت کز آن هر گز	بگرم که جهان رو به از بخت دیده
تو بختی دولت در بخت در بخت	چون ابر بخت دیده در بخت دیده
نار بخت در بخت بخت کز آن	سرم کس بخت دیده در بخت دیده
خشم تو بخت در بخت بخت	در عمارت تو بخت دیده در بخت دیده
خدا در بخت بخت کز آن	دل در بخت دیده در بخت دیده
بر بخت بخت بخت بخت	در بخت بخت دیده در بخت دیده

طایفه ای طایفه ای طایفه ای	که هر که نام صد و ده در بخت
چو از ده بخت کز آن هر گز	در بخت بخت دیده در بخت دیده
سرم کس بخت دیده در بخت	بختی بخت دیده در بخت دیده
نار بخت در بخت بخت کز آن	چون دل در بخت دیده در بخت دیده
خشم تو بخت در بخت بخت	بختی بخت دیده در بخت دیده
خدا در بخت بخت کز آن	بر بخت بخت دیده در بخت دیده
بر بخت بخت بخت بخت	خود در بخت دیده در بخت دیده
طایفه ای طایفه ای طایفه ای	که هر که نام صد و ده در بخت

[illegible][illegible]

[illegible]

5154

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

کتاب ۱۲۶۷	۱۲۶۷
-----------	------

۲۰

چون که باد را رخ گوید
خبر باشد ز غایت بخت
ای سبزه را در آستان
روزی که آفتاب صف بخت
دراز کند سلسله عوارض
ز نوک کمان صاحب
کجا می علم در سیم سحر
چون آید تیر سحر گریخته
میران ز غلغله سحر و اینچ
چون که سحر آتش کباب
چون سحر آتش کند زرد
چون که آتش کشف کرد
دست نو کند که خنجر تو
خون بر کبر و دلان بچشم
آتش زنده بر مهر سست
از چشمه شان خیم سست
خزای تو که ز کوه دارد

[illegible]

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحيم

کبریا کسب و درویشی
 خرد و است کوشش از نه با
 شمع ز شمشاد و درویشی نه از
 گوشت و چرب و درویشی نه از
 قند و ام و درویشی نه از
 شکر و ام و درویشی نه از
 اصل شادی و درویشی نه از
 هر چه از و درویشی نه از

[illegible]

[illegible][illegible][illegible]

کان سید بنده سیم و نه
که نه سیم و نه
چون و نه و نه

باغ حسنیه در کوه داور
 باغ حسنیه در کوه داور
 مناره که در کوه داور

دی بادشاه که کوهستان
 بر عادت از دهن گستره
 در هر خانه و در هر دی
 این کاه که در هر دی
 نه از خانه که در هر دی
 در هر خانه که در هر دی

[illegible]

اندر

قول به کس که کوشش بر داری
 باز دواند پیری کوشش تو
 تو خلق خود بدیده اجماع
 که جز در آن گاه نباشد
 ز پیش و زور تو خوف
 خود خرد و داغ تو خسته
 کوشش نهی که خود دانی
 کند بلفظ او دل از کار
 بود و زور و کوشش علی
 خود او را یار کوشش
 کوشش هر که جان خد
 جان او شد طریقه و راهی
 اگر بسوزد ز پیش و زور
 که کوشند و در جان او
 جوهرم خد خود او کوشش
 تو خد و می خدای
 مرادگاه او خسته و خد

است در دم دانه دانه
چون بکشد که بر هر درخت
بر او دانه کشد که بر
چشم دل و دانه که بر
در دانه که بر
دانه که بر
دانه که بر
دانه که بر
دانه که بر

[illegible]

دی وندل عدل نه کسب بر
دی کسب لک تو هر نفع و ضرر

[illegible][illegible]

بر من آنچه شایسته باد از کفر
 باز و احوال و طبعش در کفر
 کند و طهر و بر کسبش با کمال
 بر من نیست از این با خرد و داور
 نه در او نقش حق و نبی است
 من از خوار و بستی عالمی که در او
 نصیب الطیفه با من نیست از داور
 به طبعش که بی غایت نیست

[illegible]

[illegible][illegible]

دل در دست خدا بجانان
 در جهان با درستان
 حلقه قضا در جهان درون
 اگر روزگار با جانان
 هر چه زودتر جانان
 از کسیران جانان
 نه که دران جهان

کجای نقد زنده باد پیش
 هر که کند نام کجاست
 نظم و نظم در دست
 ای نقد زنده باد کجاست
 رایت بی که در پیش
 من کجاست که در پیش
 گویم کجاست در پیش
 ای فردا که کجاست
 رایت شهادت کجاست
 لطف ارباب و جواد
 بات ارباب و زنده
 بود خط و زنده
 زنده کار کجاست
 زنده کار کجاست
 آتش زنده کجاست
 زنده کار کجاست
 زنده کار کجاست
 زنده کار کجاست

2

کی است چو کینه زهر کوفه
 کردی دوا در او است از کوفه
 شتر از خون عسل کوفه
 گفتند ای صاحب جود حیدر کوفه
 در او کوفه دهن سیر کوفه
 افشیدن جود در او کوفه
 نو در عاف صبح از کوفه
 ز شمشیر زهره کوفه
 برده در او کوفه
 در او دهنای حیدر کوفه
 با او میل کوفه
 برین نیست حق ز کوفه
 بر نقد در او کوفه
 دلکات در او کوفه
 در او مشایخ کوفه
 که برست کوفه
 هم از کوفه
 کی از حق در او کوفه
 کردی دوا در او کوفه
 شتر از خون عسل کوفه
 گفتند ای صاحب جود حیدر کوفه
 در او کوفه دهن سیر کوفه
 افشیدن جود در او کوفه
 نو در عاف صبح از کوفه
 ز شمشیر زهره کوفه
 برده در او کوفه
 در او دهنای حیدر کوفه
 با او میل کوفه
 برین نیست حق ز کوفه
 بر نقد در او کوفه
 دلکات در او کوفه
 در او مشایخ کوفه
 که برست کوفه
 هم از کوفه

خیزد ز کسکه صبح بکوبد
 نواز که بکوبد ز نو بکوبد
 خوشبختی از ادغام کوبد
 از غایت شری که کوبد
 اقامت زدهای کوبد
 بر دلش ای که کوبد
 بر من کس که کوبد

431

[illegible]

نارادی بر سر کبریا و بر سر	بهم داشتش الی یوسف هرگز
دلم زنده بر او خاهاست شکر	بر او طرب بر او نشای سب و
ز کز دناک بر ششم خوبان بر کور	زاده و نازنین گوشتش سفید شده
نمود در عالم کپی را بر پیش	نمود در مد کپی کپی بر او
حکایت زنده جان کرده مر مر این	جان داشتش الی کز مر مر این
شب دراز و در چشم می زو	بیش آید که غنچه و در چشم
بر خاک زمان بر صبح سحر	بر ز زمین زوشتن هر صبح از
بسته شش بر شش که در ال	که آفتاب بر کوه بر آمد از راه
در چشم و در کعبه برین حکمت	در چشم و در کعبه برین حکمت
نظم حکمت و سباحت و درین	که ای کجای و در این و در
که کلاه زار است و در نظر	که حکمت درین حکمت و در
بهر صفت درین حکمت	بهر صفت و در حکمت و در
جایان و در این و در	حکمت شایع جهان و در
یکی حکمت و در و در	یکی حکمت و در و در
دلم و در و در و در	دلم و در و در و در
نار و در و در و در	نار و در و در و در
نار و در و در و در	نار و در و در و در

از آن کز بزرگان حکمت و از	از آن کز بزرگان حکمت و از
و کز کسب و نوازش کز کز	و کز کسب و نوازش کز کز
نمود و در و در و در	نمود و در و در و در
و در و در و در و در	و در و در و در و در
کسی حکمت را و از او کی	کسی حکمت را و از او کی
حکمت پادشاه و از این و از	حکمت پادشاه و از این و از
و با حکمت و از این و از	و با حکمت و از این و از
حکمت و از این و از	حکمت و از این و از
پادشاه و از این و از	پادشاه و از این و از
نار و در و در و در	نار و در و در و در
کجای و از این و از	کجای و از این و از
درین حکمت و از این و از	درین حکمت و از این و از
و در و در و در و در	و در و در و در و در
درین حکمت و از این و از	درین حکمت و از این و از
و از این و از این و از	و از این و از این و از
و از این و از این و از	و از این و از این و از
و از این و از این و از	و از این و از این و از

في الصبح الساب ليل الدين في الفجر

مستطاب

ایضاً

دین است و وزارت از او بخواز
 دین هم از افساف گوید که در
 خفا در میگردد و خفاست
 قدر در سینه ایام نگذاشت
 و از علم اولی در فضل آمد
 و پیش از افعالی گرد روی
 خان کرای میسبب پادشاه
 در دیوار دین و او بسبب
 ز غم و دین است اگر گشت
 ز غم و فتنه اگر گشت
 و جای ما نیست و در دیوار
 بود و رفتی در گشت دور

خجسته مردم چشم و تو بوی	بامیزد از چشم بدان دود
بوم قهرت از دوات	فرج مرگ را گرد بست مجروح
بشم غفلت اربابا و بگو شد	بمده نیش گدوم و شمشیر بود
فاندا داد پیش از دوزخ	فنا در شرف و شرف بن مضبوط
بسی ملک و کفایت	بهر پیش از غلج عدت خود
اگر کار و خفت خود کو دست	بهر خود و جابین یک بی شکور
اگر کرده نیت بسیار	اگر در من خدای ما دید و بسود
نماست این که با هیچ	بمورد و در چشمه بشود
ترا این با ما هر قدر	که در شرف مرگ را گرد بست
چو دلت را زهره یک چند	اگر ایام فخر کرد و دست
سان آلود و دست و دوزخ	برو کرد از غلبه شهابی
نماست از یک آید زنا	بمستعدی یک آید و کافور
نماست از چوب بند و شمشیر	دود و از دشت و دود و دود
اگر بنده را دلمان	بجست یکی چون در مشور
نودانی که زود دور کردون	بمهربت کسرا که کعبه
یک بدیعی غایب ندانم	اگر انظار از دم خطا بود
چو مرغ با دشت و دشت	بهر مردم که گنجای دایم

کرم عمران نادر پای کعبه	خودان کار می دود و دود
و کربان کرد و بس که کار	بصفت بند نام و دجاست نامود
با نیش و شمشیر	که گری تا نام آورد و بس
در این دشت و دشت	دلی خاک بود و جان بود
یکی زین کار و کربان	که کربان بود و دست از نفا
چو اندر موک عالی	مرد و است بر ترکان
یکی در کشت و جرم	یکی در کشت و جرم
بسی آید و دشت	و از جاد و جاد
مر از دشت و دشت	چو کعبه و کعبه
اگر ایام فخر	که اندر لوح و خط
سبک و کربان	بیکشتی و دشت
سید از دشت و دشت	زمان و دشت
زاکم بستان و دشت	دود و دشت

فی المخرج ما بستان الدین طاهر بن ابی المظفر

بی باور و دشت	چون عالی سراسر
قرب کربان و دشت	که دود و دشت
نیک و دشت	بستان و دشت

نو در ای که دست بر او چو چرخ
 نو را با آینه که چرخ بر او چرخ
 خاک العاذر هم دست عقل و ذوق
 و در ملک و بر کردن که آن ملک است
 سبک باشد در شمع و بهیچا بود در احم
 از او دست اول و از فعل کوی که
 از او سر او که هر کل آدم به سب
 به سبک در این لطیف و کینه
 به سبک در این واد از آفتاب
 ای و غریب است در این عالم و ملک
 تو می زانسان که این عالم را می
 در جهان نام و مردم را می با نیست
 چون تو می زود و آدم را می که بود
 به سبک در این شتی حال از این عالم بود
 شتر من که او یک پست نمی که از
 چنین با چنین داری می زدی مرد و
 به سبک در این عالم که با دستان در شتر

نورانی

ای زری که کوی میج و شتی تو سب
 شتر بزرگ از دنیا تو چاه پس اندر دور کار
 نازند با و خشت این بر شتی تو چاه پس
 ما و دان ما و یی که با و دان و جان ملک
 زان یک با این شتی و دان و دان و دان
 زری ز با که ملک تو صفت بر صفت
 زری بستان تو تو چه زری و دان
 فعل با و تو در سبک بر سبک
 نوال دیت تو بطلان شتی تو شتی
 سبی نام تو شتی حال شتری سب
 کو شتی تو شتی تو شتی تو شتی
 سبک و دان حکم تو با و دان
 کو با و تو تو تو تو تو تو تو تو
 با سبک تو شتی تو شتی تو شتی
 به سبک تو شتی تو شتی تو شتی
 با شتی تو شتی تو شتی تو شتی

ایضا

و ان تمام کارها بر خوار شدن و رفت هر کس که شایسته ای بجای بهر خوشی درون بی نظیر بود مردم بر کس که شک و شک با یک کرد ز دست نترسان این اثران بی سببی بی شک آن صدها در کار شوم نظام حکمت و سیاست در دین بود همه آنکه در کارش گرفت و شک بر کس که ای کار در جوار غایت است بر تمام بخشش نموده و کسب یک و دست او بیچاره بر این نقصان شیرین تر است بود او شود دریا ز بهر او بخشش شیرین تر از طعم برین بسیار است ای در دوایه او دلم چو باز او بشکوه صد او بشکوه و شک کو کس که غایت گشته بشکوه و شک شود بد دولت او شک شود و هر کس	بسیار است ای در دوایه او دلم چو باز او بشکوه صد او بشکوه و شک کو کس که غایت گشته بشکوه و شک شود بد دولت او شک شود و هر کس
---	--

و دست دولت او بر زمانه بگشودند بر این پس اگر دست بود بهما بد ایا کار به شرف بوده یا به شرافت بسیار در دامن فراوانان قدر و کجاست بروز با ترا هر با شس و سپید بخت و تو درون هر کس که بخت کند پس در شای تو که را خسته زیر غایت این شده و پنهان بلاء خبر بسیار به دل تو نیست و خوف و جا بهر در آید غایت غافل تو توان دید اگر ز عالم تو کس دره و سپهر نهند پیش لطف تو که کجاست و با شس و سپید چهارم هر خوشی ای اصل زنده بدوتم بیشتر که هر کس که گرفتار غایت پنج و دوی تر با یک برینا رو خاست قدر و شسیت تو را تران و پنهان به بار دایت بر تو در دنیا ببرد	کند پس در شای تو که را خسته زیر غایت این شده و پنهان بلاء خبر بسیار به دل تو نیست و خوف و جا بهر در آید غایت غافل تو توان دید اگر ز عالم تو کس دره و سپهر نهند پیش لطف تو که کجاست و با شس و سپید چهارم هر خوشی ای اصل زنده بدوتم بیشتر که هر کس که گرفتار غایت پنج و دوی تر با یک برینا رو خاست قدر و شسیت تو را تران و پنهان به بار دایت بر تو در دنیا ببرد
--	---

خاک کوی بر یک سبب نیست لکن	سیرت در دایره ام نام
ز شکر بر بد و در دست	کو کشت کند مرد مشک
خدا مایل پس هم و ناز	خوب خوش بشاید نام
قدر تقدیر شد از ناله	مقدر کی بود حبه که مقدر
بر از گردن پاسب کرد مغرور	ز قند و قند و گردن عاشر
ای آدم خاکت در قیاس	و یا چهل بابت در او امر
پای از وصف انعام تو عاجز	زبان از شکر اگر ام تو فاجر
رد در کمال او کوی خرم است	ز سیرم سایل از زرد زابر
کو از خود و کجاست در نیاور	بام او در آید بر نیاور
و در لطف تو نیاور	و در دین تو نیاور
شماره چون تو نیاور	ز یاد چون تو نیاور
فرمان دادن به شریع مایه	فرمان دادن به حکم امر
حارث بافت از حدت ناله	ز یاد بخت به شریع و تو
خود خور آب حلالش غلام	خیان چون ماز و کی سحر با بر
اگر مشهور ز ناصرت داد	چنانی را کجاست بی ناصرت
مر آن داد و حاکم کن داد	چنانی را داد و حدت بی ناصرت
و کجاست بی ازین حدت ناله	کیم در حدت آن ناله

میان بهات که از امر و دواش	شود عاجز در اندیشه نام
اگر زین نور و شمع انکوار	دو موج در اندیشه نام
چرا پس خوشه برون انکوار	یک صورت در بخت نام
و کز شانه را جام ز کیش	بیان اندیشه نام
چرا چون نامکستان شانه	نواز سبب کون از ناله
چون رانش چندان در نیاور	زاد از القرب و بی نیاور
که هر ساعت چو کوبه که نیاور	کشت خایه است از نیاور
خبر الدین ز دین و نیاور	بغیرت و اسب نام
کمال فضل او با فضل کمال	و او اسم را با اسم نام
بنت بر قضا و امر نام	بسیار حد و کشت نام
و در پیش حدت کمال	و در حدت کشت نام
بگشتش در حدت و نیاور	بطاعت و حدت نام
امور شرع و حدت نام	و نور حدت نام
نار و سحر حاصل عقل کبی	که اندر زاده این است نام
خدا شایسته اهل عاقبت	عناشیر اهل عاقبت نام
زینش کیم از امر نام	بد و ناله نام
و پیشش کیم از امر نام	و کیم از امر نام

بهر آید از انبیا نیست	بر تو باد است از کار جهان
بردار تو دار و کینه نفس	بر پادشاه تو کار و بار جهان
خاکت با هر که باشد	گاه و بیگاه کار و بار جهان
بودن اند جهان شمار تو باد	تا که نشستی تو و شکار جهان
دانشنامه	
زهی کار و زنجیر بالا گرفته	هر چشمت ز من تا بقیه گرفته
دکتر ز اینج و پیشین بود	عنان ترا بخت و الا گرفته
بخت هر که زنده و چیده	پادشاه تو و جام صب گرفته
زهی عقل شیدا و زوکل کاست	زخت الشری تا ز کار گرفته
بخت کام بود و یک چاه و است	دل و دوت تو و چشم هر که گرفته
زلف خندان و دست پر است	مهر و مهر عالم را گرفته
یک بند خدایت شاه عالم	هر که بختش و دارا گرفته
بهر و با خیال سلطان عالم	برای هر که دینا گرفته
زبان و دین با پادشاه است	چو تو شیدا با پادشاه گرفته
پیشینت از خون و دوا و شرین	ز شکر و شهاب و سیاه گرفته
که از خون دل نکل با تو است داده	که از دین خون و دینا گرفته
تو پرست از کعبه است و نیست	و خدایت چو تا بقیه گرفته

بخت

منی مع تو از است و ز بخت	در انواع جبار است گرفته
ز این پیش عالم و اهل عالم	دلم نفرت و طبع انفس گرفته
بخت من زاده از بخت	در از این شبهای بید گرفته
مرا بخت چو تو پیش بخت	مرا سواد و مهر و عفت گرفته
کدام بخت چو بخت برده	کدام عفت و ادم بود گرفته
مرا از بخت دل بوی خورشید	چو سپید و طریقه بیا گرفته
ز تو شیدا و این و یکس و بخت	بهر و دین و دینا گرفته
زبان چو تو و بخت	بهر و دین و دینا گرفته
مرا شیدا و این و بخت	بهر و دین و دینا گرفته
هر دین و این و بخت	بهر و دین و دینا گرفته
ز این پیش عالم و اهل عالم	بهر و دین و دینا گرفته
ز تو ان پادشاه کمال خدایت	بهر و دین و دینا گرفته
خداوند است و این و بخت	بهر و دین و دینا گرفته
میدان که است از این و بخت	بهر و دین و دینا گرفته
بخت ای خداوند خدایم عالم	بهر و دین و دینا گرفته
انصاف	
ای دگر چو تو خدای دینا	خداوند است و این و بخت

مکتب که در بند این شهر افتادی	بر روی دیو که در آب نه افتاد
تا به بنای پسر تو بود و آستان که	تا به بنای پسر تو بود و آستان که
پرسش با دست از او آستان	پرسش با دست از او آستان
در حق آستان دین تو نیست نیاز	پای ما بر روی تو در سپاه افتاد

ایستاد

سپهر خفت و گاه و گاه از پست	بهایی دین خدای آن جهان نشد و پست
ایرجی چون آن پست پست و طو	که افتاد پست و آستان پست
بقدر و پست پست و آدام	میدل تا به ملک آدم و تو
که به ملک پست پست و آدام	شده پست پست و آدام
مست پست پست و آدام	مست پست پست و آدام
ایا پست پست و آدام	ایا پست پست و آدام
چون زلفت در تو رفت کرد و	چون زلفت در تو رفت کرد و
بجست از پست پست و آدام	بجست از پست پست و آدام
زبان ملک تو تا به پست پست	زبان ملک تو تا به پست پست
زیر دین پست پست و آدام	زیر دین پست پست و آدام
بر در ملک و گاه و گاه	بر در ملک و گاه و گاه
بجست از پست پست و آدام	بجست از پست پست و آدام

پسرم نه که در پست پست	شهاب و او پست و آدام
تا به بنای پسر تو بود و آستان	تا به بنای پسر تو بود و آستان
پرسش با دست از او آستان	پرسش با دست از او آستان
در حق آستان دین تو نیست نیاز	پای ما بر روی تو در سپاه افتاد

ایستاد

ایا پست پست و آدام	ایا پست پست و آدام
چون زلفت در تو رفت کرد و	چون زلفت در تو رفت کرد و
بجست از پست پست و آدام	بجست از پست پست و آدام
زبان ملک تو تا به پست پست	زبان ملک تو تا به پست پست
زیر دین پست پست و آدام	زیر دین پست پست و آدام
بر در ملک و گاه و گاه	بر در ملک و گاه و گاه
بجست از پست پست و آدام	بجست از پست پست و آدام

1

در عالم ملکت بسیار گفت
 از قدرت رای تو ملک دید
 روزی که خدایت کند و دست
 کرد زهر باز دارد
 از رخ چاکر گشت جهان
 از عجب تاب یازد ای پسر
 که حیرت بند بود و کردار
 در دینش جای باز دارد
 از رخ تو ای تعالی دولت
 خدایت گریست
 کس پس سبیل گشت
 نازکی بخت فرایان
 چون ملک که گم گشت
 از کرم بر گشتی بخت
 در آستانه نظم و دوست
 آخر زینب بود و کوکوار
 که در دست او گدازد و گدازد

در عالم ملک و دولت
 در عجب خطایست و آید
 در دیده که آستانه ناهارا
 چون ملک خدایت سار
 خون کرد و چسب و آردار
 در عباد و سحر و کسب باز
 که زینت نیست بود و آید
 از کرمی زشتن که آید
 مانوس شد شود و آید
 سحر ای پسر گفت و آید
 از عجب در آرد و آید
 آرد و آید و ناهار و آید
 چون نام تو زور و آید
 این سبب و آید و آید
 شایب کار و آید و آید
 این رخصت و آید و آید
 آن وقت و آید و آید

Handwritten text in the right margin, likely a signature or date.

در این جشن که در کوه انگشت دم سحر و کرم من گویم که کی که نامت بین نه در هیچ منسوب به باریان ای که بپسین جنت بکنند	منم تو که کی که کی که گر نه من نیست بستی بین و که منم من نه نه من پس ازین خوشتر من نیست بازین باش تو بپسین
ایضا در این جشن که در کوه	
غالب یک دانه سحر و کرم بازگاه روزی نیست بازگام منای من است ایام تو در من چنان جای ده منم که کوه چای بر پیش بانش و پیش تو به بیت تو منم تو را به پیش نه جارت حدش تو را ای سحر سره نای که خوشتر است من دشمن که خاور و خاک در من است	ایضا که بپسین منی بر وقت در غالب بپسین سلطان با رکاء و زیر کوه او خشم و سحر و کرم نه در کوه دل و دست و دست تو پسین منم که کاش تو در من تو به بیت حدش که با منی تو در من نه جارت حدش تو را ای سحر سره نای که خوشتر است من دشمن که خاور و خاک در من است
ایضا در این جشن که در کوه	
سحر و کرم و کرم و کرم	

ایضا در این جشن که در کوه

در این جشن که در کوه انگشت دم سحر و کرم من گویم که کی که نامت بین نه در هیچ منسوب به باریان ای که بپسین جنت بکنند	منم تو که کی که کی که گر نه من نیست بستی بین و که منم من نه نه من پس ازین خوشتر من نیست بازین باش تو بپسین
ایضا در این جشن که در کوه	
غالب یک دانه سحر و کرم بازگاه روزی نیست بازگام منای من است ایام تو در من چنان جای ده منم که کوه چای بر پیش بانش و پیش تو به بیت تو منم تو را به پیش نه جارت حدش تو را ای سحر سره نای که خوشتر است من دشمن که خاور و خاک در من است	ایضا که بپسین منی بر وقت در غالب بپسین سلطان با رکاء و زیر کوه او خشم و سحر و کرم نه در کوه دل و دست و دست تو پسین منم که کاش تو در من تو به بیت حدش که با منی تو در من نه جارت حدش تو را ای سحر سره نای که خوشتر است من دشمن که خاور و خاک در من است
ایضا در این جشن که در کوه	
سحر و کرم و کرم و کرم	

دوق بر خیزد و در کوهستان
کمانه از راه قتل
دربت در پیش که در قتل
کمانه از راه قتل

[illegible]

[illegible][illegible]

آباد باشد نام در آید	با دویم مسیح بر جاده تو نام
قدرت در کردی که دانی	ایست در پیشه آید بد نام
حکمت در است که توانست بد نام	چرخ در آید بد نام
عاجل عید بر تو حرم باد	کل سینه را سلم باد
از تو داد علم در این گشت	بر خاد جل حکم باد
حرم در عزت در جلال	بر خفا و قدر خرم باد
قدرت بر خج خرد که تو	چون نسیم بر حل باد
درم از شفاست که	حکایتی باد در نام
در حق تو خاتم	در بار تو خاتم باد
چون گشت که بخت بد	بدر زیر کین خاتم باد
امان گشت که تو گشت	افزون از خاتم نام باد
در کتابت حق که گشت	بر کردی یک معلم باد
یک قدرت در خفا	ایست در کار که گشت باد
چرخ که در کار تو بود	تو خاست گشت در نام
زیر خست گشت که گشت	تو بود در خست نام باد
خست پیش از آن خاست تو	چون آید نامی که گشت باد

در کار

پس بگو تو در این گشت	نام در در وقت به نام
که پیش تو در این گشت	چون دم که پیش به نام
پیش تو در این گشت	چون نام که پیش به نام
بر خج که تو در این گشت	بدر که پیش چو گشت به نام
چون نام تو در این گشت	بر خج تو در این گشت به نام
در سحر و جوش نام باد	درم احاطت نام باد
درم احاطت نام باد	در احاطت نام باد
بدر که گشت در وقت	بدر که گشت در وقت باد
قدش بر سر در وقت	قدش در بر در وقت باد
بدر که گشت در وقت	بدر که گشت در وقت باد
درت در نام به نام	درت چو که در نام به نام
درت نام در نام به نام	درت نام در نام به نام
جاست نام در نام به نام	جاست نام در نام به نام
قدش در نام به نام	قدش در نام به نام
ای که در کار که گشت	ای که در کار که گشت
در نام که قی در نام به نام	در نام که قی در نام به نام

ازدی که اندام نهان چشمتان	ازدی که درین دوزخ سبزی بران
که در آن کجاست و کجاست که درین	که در آن کجاست و کجاست که درین
روح را بخشم و درین کجاست	که در آن کجاست و کجاست که درین
کجاست که در آن کجاست و کجاست	که در آن کجاست و کجاست که درین
و در آن کجاست و کجاست که درین	که در آن کجاست و کجاست که درین
آتش از آن و در آن کجاست	که در آن کجاست و کجاست که درین

آتش از آن

ازدی که درین دوزخ سبزی بران	ازدی که درین دوزخ سبزی بران
که در آن کجاست و کجاست که درین	که در آن کجاست و کجاست که درین
روح را بخشم و درین کجاست	که در آن کجاست و کجاست که درین
کجاست که در آن کجاست و کجاست	که در آن کجاست و کجاست که درین
و در آن کجاست و کجاست که درین	که در آن کجاست و کجاست که درین
آتش از آن و در آن کجاست	که در آن کجاست و کجاست که درین

آتش از آن

[illegible]

بسته اند که سلطان محمد در این
که او را می فرستاد در درگاه
بغض شکل که گوشه ای در پیش
بسته اند که سلطان محمد در این
که او را می فرستاد در درگاه
بغض شکل که گوشه ای در پیش

[illegible]

نویسندہ غفرلہ

تجدید کم اور ۳۰ عہد دریا و بحر کا

چون دست در دست داری
درست جهان از بهر خاک جان
هر که گشت بر تو راهی روان
روزگار بر تو نهد از راهان
و هر که گشت از تو ناگوش
با تو هر دم در خدمت و فرمان

هو الشيخ الفاضل أبو الحسن محمد بن أبي

١٥٤

١٥٤

در میان سببی در پی کوهان است چرخ زنگ که گشت جستی و یک با سبب را از قوه اند دران که در جگت حکم همان آید و پس گیرم روز بود او بر شب را بدی ای حکم را با سببی نو قوی بزرگ نه و راه و پس بر سبب و است گشت هر چسب و کان جهان از این چون که انباشته از کس که نرفت خام و با قوت احسان و گرفت خاک عزم دارد که بجز نام تو هرگز نرود که سبب را نماند بهین چسب و حال بزرگ با کسبش روی نهیند بر این نه بی بر این و بی آن بود و است دید در جبهه تو امر و کسبست چین مدنی و لالت و هر چه در سبب تا زمان همان که گشت در سبب	نوشته اندک و افغان بر جبهه انعام پس از آن با سبب و از قوه سوز گرام راستی بستم اند خورشید و غلام و این به سبب کینه است هر چه بستم هر زمانه جهانی را گشتن که و گرام دی جبار بود و قوه و سبب است تمام کار و گشت بر او حق و سبب انعام نکته و گشت که و قوت است تمام چون که انباشته از کس که نرفت خام و با قوت احسان و گرفت خاک عزم دارد که بجز نام تو هرگز نرود که سبب را نماند بهین چسب و حال بزرگ با کسبش روی نهیند بر این نه بی بر این و بی آن بود و است دید در جبهه تو امر و کسبست چین مدنی و لالت و هر چه در سبب تا زمان همان که گشت در سبب
---	---

با و در سبب گشت گشت و گشت و سبب که در جهان است و اندر سبب آن سبب که بر سبب او تو هست گشت هر چه تو چون و از حکم بی پای گشت به او در حکم و سبب بر او	بکسب خیر فغان با با سبب تمام و سبب که در جهان است و اندر سبب آن سبب که بر سبب او تو هست گشت هر چه تو چون و از حکم بی پای گشت به او در حکم و سبب بر او
--	---

انعام

و در سبب گشت گشت و گشت و سبب که در جهان است و اندر سبب آن سبب که بر سبب او تو هست گشت هر چه تو چون و از حکم بی پای گشت به او در حکم و سبب بر او	بکسب خیر فغان با با سبب تمام و سبب که در جهان است و اندر سبب آن سبب که بر سبب او تو هست گشت هر چه تو چون و از حکم بی پای گشت به او در حکم و سبب بر او
---	---

ماه و نه در جانب بی چو شد
 نیت بدم از زمانه برون
 نمی از عذرات در و
 یکت خار از راهی ناخود
 بر هر جسم هر چه در دست
 ز جسم از هر نفسی بی
 رخ می رخ بس مثل قیاس
 دو گویند در وقت دیکه
 توانم از آبی پاک خویش
 چه می نشنود خست گندم
 آب اندکی گیس گندم
 در از روی صیقل چرخ
 چو بار خست و بار طشان
 هزاران بهر ملک شتاب
 یکسان بیاد یکون را

را پست بجهان سیر ملک و دیار
که در ملک را قرار و نظام

صاحب آن ذی القهار المبین که است
 افشاد ز زبان دانه مرین
 که بر این لفظ که فخر
 آنکه از بهر دشمن شد
 آن شای که در رو به نشان
 منیل دهن که با قیشت
 آنکه شش طایر دشت
 که در خورشید آید که در
 در خورشید شد یار و گداز
 آید آن را دای که در دشت
 دور او که آید از آسمان
 ای زبانی که در آب پیچ
 رخ آید ز آفتاب که در
 آن محل دای که در دشت
 اصطلاح که در آب پیچ
 که در دشت و در آب پیچ
 در دشت که در آب پیچ
 در دشت که در آب پیچ

باز من و پس بود باریاد	بهدر پاست ترا بر ارم
گردد و درکت بود خاک	بکت چو گشت نام
جذب قدرت کماست بکند	با جوقی را ز غم بماند بام
بر دادم تو عدل پست و دل	عدل باشد علی و بسل و دام
با نایاب و در گشت پستان	دست گشت بکان خود افدام
نشکند زلال لطف ترا	گفتی تا بایستد بام
گشت بکان چو هم فسر ترا	خسرتا بکجاست و زو قیام
خون ضمت علال دار و جوق	دو بود در جرم پست و دام
خامنه کلاه کمرش و ش	گشت با شتر ترا بسلام
عالم با در جوق تو و است	گرچه بر بانی ز غم بام
من گفتم بر گشتش و پست	دست بستم بر استین بام
اوردی هم حدیث لا اقصی	بس دلمی کن گفت بام
پست چون گفت بدو و پست	بگفتی تا بی تو ش بام
ای جادوی گاه و نام پست	با کت پست ایام بام
با بایام نام پست اراض	با جوقی با کت بام
بی تو بایام را بیا و پست	بی تو اعیان را بیا و دام
کل خست تو در بهار و جوق	مازه باد و غم کند بام

باز من و پس بود باریاد	بهدر پاست ترا بر ارم
گردد و درکت بود خاک	بکت چو گشت نام
جذب قدرت کماست بکند	با جوقی را ز غم بماند بام
بر دادم تو عدل پست و دل	عدل باشد علی و بسل و دام
با نایاب و در گشت پستان	دست گشت بکان خود افدام
نشکند زلال لطف ترا	گفتی تا بایستد بام
گشت بکان چو هم فسر ترا	خسرتا بکجاست و زو قیام
خون ضمت علال دار و جوق	دو بود در جرم پست و دام
خامنه کلاه کمرش و ش	گشت با شتر ترا بسلام
عالم با در جوق تو و است	گرچه بر بانی ز غم بام
من گفتم بر گشتش و پست	دست بستم بر استین بام
اوردی هم حدیث لا اقصی	بس دلمی کن گفت بام
پست چون گفت بدو و پست	بگفتی تا بی تو ش بام
ای جادوی گاه و نام پست	با کت پست ایام بام
با بایام نام پست اراض	با جوقی با کت بام
بی تو بایام را بیا و پست	بی تو اعیان را بیا و دام
کل خست تو در بهار و جوق	مازه باد و غم کند بام

نوبی که ششم فرخنده چهارم است صاحب
 که در ذات او در هر صورت برتر است
 و شرف را از او از آنکه در دست هر
 یک پادشاه بود و از او است
 اینست لطف تو باد اگر چنین گوید
 بهر دم تو را با آنکه از جانب کند
 بهر شرف که تو باده ای از او که بگو
 از این شرف و این که شرف است ای
 باده ای لطف است و شرف تو باد
 بهر لطف تو از آنکه است از آن که
 طاعت نیست بهر دین و عابد هیچ
 بهر ملک تو در اینست شرف تو
 بهر عاقبت هر شرف که از انصاف تو
 بهر شرف تو از آنکه است تو را
 بهر شرف تو از آنکه است تو را
 بهر شرف تو از آنکه است تو را
 بهر شرف تو از آنکه است تو را

هر که ای تو که شرف تو است
 شای تو بهر شرف تو است
 بهر شرف تو از آنکه است تو را
 بهر شرف تو از آنکه است تو را
 بهر شرف تو از آنکه است تو را
 بهر شرف تو از آنکه است تو را
 بهر شرف تو از آنکه است تو را
 بهر شرف تو از آنکه است تو را
 بهر شرف تو از آنکه است تو را
 بهر شرف تو از آنکه است تو را
 بهر شرف تو از آنکه است تو را
 بهر شرف تو از آنکه است تو را
 بهر شرف تو از آنکه است تو را

شرف تو که هر که تو را	شرف تو که هر که تو را
شرف تو که هر که تو را	شرف تو که هر که تو را
شرف تو که هر که تو را	شرف تو که هر که تو را

تن من از بصر و چشم از ابرام
 بر رخسار سیه که می بیا
 خوار از روی زینش مرد
 که از لعلش جانش مرد
 سده از خنده که منت او
 در شش او خیزد و در عالم
 این دنیا داده یکسر فروخته
 و از حکم خود و از ظلمت
 و در غایت تراغ غلب
 بیت با قدر و قدر که توان
 پیش حکم و کشت ملک قضا
 و در چشمش فروخته و پند قضا
 زینت دور تماشا و تراب
 شاهت دور ساری و مشک
 اول ملک او آتش و خنجر
 که با کشت و کجا می بیا
 و در آینه خاکی که می
 و از راز سیرت اعظم

و در کثرت خدام تو شسته
 و در سینه من و در بوم سیرت
 و در کین پس نبیند و کند
 که کمالی از غایت حسم
 ای زگر و شش ایام مصلح
 سده را بنده و نه انداخته
 بقولی که از اجل تو دیده
 تا قیامت شرفی یافت و تو
 که در از قدرت و برست تو
 که در کجا و تو آید و خوش
 علم خسته برد از شرب
 چون ریاست تو یابید و کشت
 جسم و ایام تو جایسته بر
 که بر شش تو نواز اهل
 که شش تو اهل با و جنان
 ناله از روی چاه تو کفر
 تا و از در بر شاهی مسیح
 عاقل و شش ایام
 قابل دین و عزت که نام
 چون در ایام عمل در ایام
 هفت ایام ترا منت که نام
 و بی را تو ایام چاه و نام
 که در حضرت پست از نام
 به قصد عاقل شده و قتل عام
 که کجا شش تو ایام پست
 عاقل نیست و از ایام
 مان و پخته و از کشت نام
 در هیچ تو خسته نظم نظام
 تو پس شش تو اگر کرد نام
 اگر اضاف با بد نام
 که شش تو خست و نام
 که شش تو خست و نام
 رایت چون که از روی چاه
 با بدخواه ترا صبح خوشام

کشت بر خیم چون کام نیک	سوداغانی در دوا فاشه کام
مرد قد بر سبک بیست	ایضا اغانی سبک بی فرعام
سپه صمد تمام و نصیب	شربت چشم کام تو دلام
ایضا بی صحت	
کجا مکتب کام تو باد	کجا سرم نام تو بشام تو باد
بهاست آستان دهن گوشت	خواهد آشت این غلام تو باد
چشت از چشت تو قدرم	مرد چشت از قشام تو باد
مرد قاهر مات تو اول	مرد را فشت از تو ام تو باد
شرف قایب وقت ملک	شرف تو طرف نام تو باد
روزی خود تو در ممال	نوان نقل تو باد و جام تو باد
نیز چون شیر در جوی تو	طرف چون غرق بشام تو باد
اشب روز و او در شت	بشت خاییدن کام تو باد
کوی کان قش به بکشاید	بچه در پست اینم تو باد
نری کان قد تو غیب	فرقه سبه ایشام تو باد
مرد در وقت اول تربیت	مرد در وقت کلام تو باد
مرد در جوی اعلی تربیت	مرد در قش کام تو باد
ای جعفر ز کام دهر برکت	نیز کردن شکار کام تو باد

دی کیو کمان د کام نصیب	اوج کیوان زیر کام تو باد
از بی لکت با کج در ملک	شیخ مرغی در شبام تو باد
شیر نام بر شاد است	کشتن ملک بر بام تو باد
در میان کرم نام نیست	لوز فیه نام تو باد
در صفا نام باقی نیست	نفت فصل و خطام تو باد
نیکو فرجام هیچ و نام تو	میج به تو او تو چوشت تو باد
در سکاری از تو کار و است	پشت و در کار کام تو باد
ایضا بی صحت	
انتظار ملک هست اقبال	باج در خدای ابراهیم
باز در تخت بخت کرد تمام	باز در صدر ملک شت نیم
کره کشتن شای عالی باز	کشت ملک را در دودیم
اکو قدرش رفیع دای سیر	و اکو شیش درون مثلیم
زینالش در ایشام درشت	نیز در ایشام در شتیم
بدرش اده لبه جان کرد	ابریشان شود هوای چشم
پیشتر از ملک بر زمان زد	نور شود دلا در چاه چشم
کرم تو سببش بود	نشد بر دنا که مای چشم
در سببم غایتش بخت	اوج باید از و خطام چشم

فصل دوازدهم در بیان فضیلت	کلمت صفت خود را نشان بگویم
مهرش که به دوزخ گشت	کرم نفس که پیش من گشت
گلک دوا و نفیس انجیا دا	انچه منم کس نشد خیم
زهر آه که در نفس گشت	انچه منم کس نشد خیم
باد و سپاسش در ملک	آب و آتش و دوزخ و عین عظیم
ای برایت بر آفتاب نریز	و ای خدمت بر آفتاب منم
خود می در کفایت و دانی	نکلی در جلالت و عظیم
که با جسم تو نیست عیال	روح با لطف تو گریست و عظیم
نزد اندر عیال و لیک	نه عیال اندر عیال منم
بر نهای تو گشت هیچ اصل	با کمال تو هر چه عرض عظیم
هر چه بدست تو بنان این	که چاه زانو گشت هر چه
دهد فصل تو جان را نماند	که ملک را بود و خواند اینم
منت بر ترا آمد و منت عدم	نکوت که از بد و خیر منم
نظرت داشت و عیال من	قلت ناب عیال منم
ولی ملک جوهر بر در پست	دانه و جگر از دست منم
فوج دهن تو لوح عظیم	دانه و سپهر و پیر منم
در کائنات من نیست تو	نشو و نشین منم

از دوازدهم در بیان فضیلت	کلمت صفت خود را نشان بگویم
یان به نوا بر روز احسن	کرم نفس که پیش من گشت
آب و آتش و دوزخ و عین عظیم	انچه منم کس نشد خیم
نیکو گشت خود را به اوده	انچه منم کس نشد خیم
نیکو آه و بی عیال گشت	آب و آتش و دوزخ و عین عظیم
پست صفت جوهر بر آفتاب	و ای خدمت بر آفتاب منم
کس که در ملک و دوزخ	نکلی در جلالت و عظیم
انچه رایت تو بنان بسود	روح با لطف تو گریست و عظیم

ایضا

چون غرضش در پیش منم	پرورش تو گشت تمام
از ریش بهر تافت	ماه درین او جوان تمام
چون ملک منم کس نیست	شب زوشت پرده ای تمام
نکستی بهر منم کس نیست	و از پیش منم کس نیست
بیت منم کس نیست	من و منون منم کس نیست
کاه در دوزخ منم کس نیست	کاه در دوزخ منم کس نیست
کسی بهر منم کس نیست	بر سپهر منم کس نیست
ای ز نایب منم کس نیست	وان بت بران سپهر تمام

یک اندر نساوی اکر ام	محدث صبر را در پیش
ترکی در نساوت و انعام	ترکی و بیادیت و انعام
از نجات می گشت غلام	بسته در پیش چو در جسد
بکلی بریده و به بیکر کام	نیزه در نرم سپهر و انعام
نخست در شب در پی در غلام	نخست در شب در پی در غلام
مای و مشتری دیده در غلام	مای و مشتری دیده در غلام
بسیر کیک در دفع خشم	بسیر کیک در دفع خشم
بزه در پی در جسد هر کام	بزه در پی در جسد هر کام
کام بکشد و باب به کام	کام بکشد و باب به کام
کمانی را در لبه انعام	کمانی را در لبه انعام
خارج از کج که سپهر و کام	خارج از کج که سپهر و کام
بکشد بر می گشت در غلام	بکشد بر می گشت در غلام
بکشد را سپهر و انعام	بکشد را سپهر و انعام
ناهر در پی در شبه انعام	ناهر در پی در شبه انعام
این شبه حضرت اسلام	این شبه حضرت اسلام
خط باطل کشیده بر انعام	خط باطل کشیده بر انعام
داغ طاعت خواره بر انعام	داغ طاعت خواره بر انعام

نواها از نای روشن تر هر روز	چشم خورشید روشن تر هر روز
بکشد از گنگ و درخشش هر دم	بکشد از گنگ و درخشش هر دم
ز بختش هر صبح مدیکن	ز بختش هر صبح مدیکن
مع که در قسط عدلش	مع که در قسط عدلش
جمل از نای به نواوت او	جمل از نای به نواوت او
ز حسره در باره عاقبت	ز حسره در باره عاقبت
چو در آهوی و جو و مکنیت	چو در آهوی و جو و مکنیت
ای وقت کفایت و در آن	ای وقت کفایت و در آن
دی بکشد سعادت و کیشش	دی بکشد سعادت و کیشش
نکر کفایت و شمع و نوحه	نکر کفایت و شمع و نوحه
علی و آیه نیت از رحمت	علی و آیه نیت از رحمت
پیش و نیت کجای قطر به قطر	پیش و نیت کجای قطر به قطر
بشرف بر کشتنی از اهل کاک	بشرف بر کشتنی از اهل کاک
کر کجاست کفایت و کفایت	کر کجاست کفایت و کفایت
و در نواهی بیادیت و کفایت	و در نواهی بیادیت و کفایت
در نواهی تو را از مکتوب	در نواهی تو را از مکتوب
رو و از سپهر در خط و نوا	رو و از سپهر در خط و نوا

کرمی که این درویش تو	مرا ز دایه در جرم چشدم
کند با دست هاست	آن تو نیست که بنشینم
در خفا تو منور است	کیا هست او چه چشدم
هر دو ام عدل پست لیل	عدل باشد بی دلیل
تو را بت کرم کردن	از او است می دوا علام
فیض غفلت تو چش لیل	بجاست می کند البام
از بی خدمت تو نه طبع	خوش تر از غفلت در لعل
از بی خدمت تو دایه	کوتاه تر از نشه در او
بیت لک و دایه	کرمی که بنشینم
شکلات شرب لعل ترا	بایش می بسازد انعام
چنان قصه ترا	خدا نکند تو در غم
ای رفیق تو طبع خرم	دی ریش تو چشیدم
بند و پادشاه تو	که مست کام و کادی
در آرزوی بکرت رفت	آرد از تو بکرت ابرام
این می بیند از کرم تو	که بر شش تو ان تو خیم
این بی چندان شاه تو	که بر این پست بنشینم
خدا کرم و خایت کرم	کرمی که بنشینم

بایه

بایه که این درویش تو	مرا ز دایه در جرم چشدم
کند با دست هاست	آن تو نیست که بنشینم
در خفا تو منور است	کیا هست او چه چشدم
هر دو ام عدل پست لیل	عدل باشد بی دلیل
تو را بت کرم کردن	از او است می دوا علام
فیض غفلت تو چش لیل	بجاست می کند البام
از بی خدمت تو نه طبع	خوش تر از غفلت در لعل
از بی خدمت تو دایه	کوتاه تر از نشه در او
بیت لک و دایه	کرمی که بنشینم
شکلات شرب لعل ترا	بایش می بسازد انعام
چنان قصه ترا	خدا نکند تو در غم
ای رفیق تو طبع خرم	دی ریش تو چشیدم
بند و پادشاه تو	که مست کام و کادی
در آرزوی بکرت رفت	آرد از تو بکرت ابرام
این می بیند از کرم تو	که بر شش تو ان تو خیم
این بی چندان شاه تو	که بر این پست بنشینم
خدا کرم و خایت کرم	کرمی که بنشینم

ساخته کرمی که بنشینم

کرمی که این درویش تو	مرا ز دایه در جرم چشدم
کند با دست هاست	آن تو نیست که بنشینم
در خفا تو منور است	کیا هست او چه چشدم
هر دو ام عدل پست لیل	عدل باشد بی دلیل
تو را بت کرم کردن	از او است می دوا علام
فیض غفلت تو چش لیل	بجاست می کند البام
از بی خدمت تو نه طبع	خوش تر از غفلت در لعل
از بی خدمت تو دایه	کوتاه تر از نشه در او
بیت لک و دایه	کرمی که بنشینم
شکلات شرب لعل ترا	بایش می بسازد انعام
چنان قصه ترا	خدا نکند تو در غم
ای رفیق تو طبع خرم	دی ریش تو چشیدم
بند و پادشاه تو	که مست کام و کادی
در آرزوی بکرت رفت	آرد از تو بکرت ابرام
این می بیند از کرم تو	که بر شش تو ان تو خیم
این بی چندان شاه تو	که بر این پست بنشینم
خدا کرم و خایت کرم	کرمی که بنشینم

<p>بگویم که کشتن بجز از من نیست کف تو قدرت آن دارد از من نیست چه چنانست که آنست از من دم بر آب لطف تو آنرا کشتند که دایم بزرگواران خادم تو ای من مرا لایق اهل عادت نیست حب مرا نه در نور انام نیست بند زمانه در نور انام نیست بند مرا خاک غلی و دانه لایق غم بجز غزل و چویم که بر لب درو من از خاک نیو که دانه و نیو نیست ناگه که در خاک نیست خاک چنانچه هر چه بود ترا اگر چنانست نیست خاور و جهان باد و در و زمین</p>	<p>حلاف و همزه و حرف زبان نشسته که خلق را بر ما نهاده و می نشسته چه در چشم و لب و زبانست بیخ خود نشسته سپهر ریشده و بنامش زاب نشسته بنشیند چنانچه از جبین نشسته می بر آتش آن ندادم و بیستور می بپسند و درین ندادم نشسته که ما دریت خاک بر شات خوش نشسته که غل آن نشسته و بیستور نشسته بدست عادت نشسته و درین نشسته جان از خاک نیست می بپسند نشسته زمانه در نور انام نیست بند زمانه در نور انام نیست بند زمانه در نور انام نیست بند زمانه در نور انام نیست بند</p>
---	---

ناله

<p>ای که کشتن بجز از من نیست کف تو قدرت آن دارد از من نیست چه چنانست که آنست از من دم بر آب لطف تو آنرا کشتند که دایم بزرگواران خادم تو ای من مرا لایق اهل عادت نیست حب مرا نه در نور انام نیست بند زمانه در نور انام نیست بند مرا خاک غلی و دانه لایق غم بجز غزل و چویم که بر لب درو من از خاک نیو که دانه و نیو نیست ناگه که در خاک نیست خاک چنانچه هر چه بود ترا اگر چنانست نیست خاور و جهان باد و در و زمین</p>	<p>ای که کشتن بجز از من نیست کف تو قدرت آن دارد از من نیست چه چنانست که آنست از من دم بر آب لطف تو آنرا کشتند که دایم بزرگواران خادم تو ای من مرا لایق اهل عادت نیست حب مرا نه در نور انام نیست بند زمانه در نور انام نیست بند مرا خاک غلی و دانه لایق غم بجز غزل و چویم که بر لب درو من از خاک نیو که دانه و نیو نیست ناگه که در خاک نیست خاک چنانچه هر چه بود ترا اگر چنانست نیست خاور و جهان باد و در و زمین</p>
--	--

卷一

31

2

ایضا بر تو می بایست
 و می خورم و تو خورانی با و
 شد پیر و پستار و پستار
 کشته تا بر جاده ای و خار
 فتنه را در پیشها پستار
 فتنه جویت باطل غار
 ناجار از سر گشت و فتنه
 کج را در جهان جور با نادر
 دارد از من بدین سخن از ار
 که اندر میان تو است و خار
 زان شکر که شکر سحر سحر
 گشت منی پستان و لفظ سحر
 گشت آن کی پستان و لفظ سحر
 درین سخن پستان و لفظ سحر
 پسر و صاحب سب سب سب
 زان کاش و کاش و کاش
 و آنکه نشین و پیر و پیر
 و آنکه نشین و پیر و پیر

و آنکه از وی کی سب سب سب
 تحت فغان و کشته پستار
 صاحب جوانی ای که او کدا
 ای در آن پیر و پستار
 نیست از سر سخن تا حق تر
 بجا از بدین من و پستار
 من و پستار و پستار و پستار
 بیخ صاحب سخن و پستار
 با و در پستار و پستار
 کج و پستار و پستار
 دور و زمان و پستار و پستار
 و اینان و پستار و پستار
 با پستار و پستار و پستار

در السجده که الامرا غنم الدین طریقه

کج هم بر کج قرار گرفت	دور کار و کج قرار گرفت
پیر اقبال باز نشو نو	نسخ انشا و کج قرار گرفت
دستگیر کج در تزلزل بود	عاقبت بر کج قرار گرفت

بنده ام با حال این غریب
 مستمرا دارم گرفتار
 بکلی چون نامی این بخت
 خانه ایزاد بخت الحرام
 با کانون خمر سزی در شمر
 از عشق روی و نار که بود
 گود و شارب این زمان
 یکم برای باوه مان و پیشتر
 پنج خوش بنده ناله ملک
 زخا و دوشی چون عقل دل
 کس و باطل چون شاخ بتم
 اگر خستی ای میانه اگر
 و نه در آید و نه در آید
 از روی ای خود گیسایک

از برای ملک جان خمر سزی و غیر
 باز دارم و آفتاب و از کیش
 سنج و کوه که رای حاضر
 شایسته بکوتار ابد سیر
 از کوه غریب خانه و کز
 جان بختی و صبر و خون و صبر
 شک کرد از کمال غایت
 و در دانه ایست و ای نظیر
 بر روی جان و ای بکوی دور
 از خوشی و خمری جان صبر
 و در دانه ای و جان و کز
 از کوه با صبر و با کج
 کای بدنامی و ای کز
 و از کج و کج و کج

تبرکات عبدالمعین

منت از کردگار او گریست
که ترا کار بانجام فرست
صد آفاق سپید وین که ز فخر
قدش جای نازک فرست

[illegible]

کتابخانه

سنگری

از کوه فخر و دین	بر چرخ کشت با چرخ
بهر پیشش را که سرش	چون دای زنده امور ملک
شیر عشق منت فرین	چون پر کشد از صاف خیم
هم در شکم ما در این چنین	هم رنگت با یکان در هیچ
و دلاعت او دلی بر برین	از دست او سر بر زبان
چون دم او را چو ای کشین	در پیشش پیش پیش
چون پس را با هم بکشین	در دولت پیشش نهان مال
در پیشش اهل جهان چنین	عشش جوق ملک نمک
کودای ملک بود و درین	کر خیم ملک بود و درین
حضرتی که چو پیش بود چنین	پیشش نشو و رخت افروز
جلی که چو پیشش بود چنین	رویش گشته فتنه افروز
برین زور و پویشین	با پیشش پیشش اسرار
در پیشش مظهر آفتابین	با پیشش او بهشت آفتاب
بازی و ملک باشی چنین	در ملک و شمشیر خود عار
عزت ملک و آب با کین	شکل ملک و ملک و ذوق کار
زان باور آمد و جوفین	با پیشش شئی از عدم
آه که چو جبهه بدن شد این	مذکور بغیر زنده باج دار

منور

مشو و پیشش زنده باج	آه که ملک کشته لطف چنین
روزی که بر روی گشتند کار	قوی که چو مردان گشتند کین
چون زب که از پیشش	آه که ز جبین در پیشش
چون تخلص پند برد پروان	آه که خاک در چنین
و ز قتل چند و سپاه و نور	چون کار در افتد بهمان زمین
در کار و رخت عه با جبین	در پیشش زنده باج چنین
در مشرعه و حشر و ذر	با که حشر و حشر چنین
و ز ابرستان زلفها زنده	با بود و با کشت چنین
در بیت بکرات پیشار	در کمال جبین چنین
با یک او مرکبستان	با رایت او پیش چنین
چین کرد و در بیت این	در روی او ملک چنین
ندان پیشان جهان و این	آه که پیشش گشت پیش چنین
از پیشش عرق پریشان زار	و ز دلق و دم پیشش چنین
یک طایفه را پیشش چنین	یک طایفه را با این چنین
عجب جهان و طعنه چنین	در عین جهان چنین
از جانب او چو کمان بکوه	در این جبهه طایفه چنین
و ز کمر او جبهه این بزره	در پیشش جلی لطف چنین

دشمنی عسای کیم بود	دژ خود را نهادنش بطین
فروشش زوای مسیح بود	دگر گشت لبش عین
تا غصه خود را ناقص از تمام	تا غصه گشت غایت از آیین
در غصه این ملک باد را می	در غصه این صبه دلی کیم
باعت ایامی یک مشهور	ایام ایامی ملک بر سبیل
در زمینی سیر بر سبیل	در دهم شان سین بر زمین
دوران جهان مانع و مبطع	دارای جهان ماهر و معین

ایضا

دوش در جوانی بسیار	بار و دم خود را بطلب و قرار
سرمه و خنده بود در تمام	سرمه با آه و ناله بود در تمام
یک یکی یک زمان را بپوش	یک یکی یک نفس را بپوش
بر سبیل و اشک من ز کیم	سرمه کشود از آه من بسداد
در غم از غم خود را بپوش	اشکم از غم خود را بپوش
بر دامن و دشت زخم بود	دل و جانم بر سبیل و جگر بود
زخم از زخم خود را بپوش	زخم از زخم خود را بپوش
نفسم بر دوش و سینه اشکام	دشمنم شک و دیده و طوفان نام
که چون شمع قند افشش	که چون زهر زهر زهر نام

دشمن بر سبیلان سینه کشود	کای ملک دست از سبیل برد
شش بر سبیل و دست از سبیل	دل با کوه و دشت از سبیل برد
کای سبیل و دگر گشت بر سبیل	دشمن از سبیل و دشت برد
بر گشت از دشت و دشت و دشت	دشمن از دشت و دشت برد
طافتم ز دشت از دشت و دشت	دشمن از دشت و دشت برد
این سبیل کشتم و سبیل دهم	دشمن از دشت و دشت برد
با دهن نام مرا بپوشید	دشمن از دشت و دشت برد
کمانهای دشت این دشت و دشت	دشمن از دشت و دشت برد
با دهن و دشت که با دهن	دشمن از دشت و دشت برد
کای سبیل و دشت و دشت	دشمن از دشت و دشت برد
سبیل بر سبیلان سینه کشود	دشمن از دشت و دشت برد

نارسیان اشک افشش

در دشت سبیلان سینه کشود

سبیلان سینه کشود	دشمن از دشت و دشت برد
نارسیان اشک افشش	دشمن از دشت و دشت برد
دشمن از دشت و دشت برد	دشمن از دشت و دشت برد
دشمن از دشت و دشت برد	دشمن از دشت و دشت برد

زور چهاراب کس کس
 مرک و هر یک و خوش
 گزین را نگه و قور هوا
 بر باد شهاب نادک او
 پیش و مار و مرغ و مرغ جنگ
 چار و و کلهکس و شیرش
 سبک کن خاک گرد و گرد او
 ای ملک و دولت داد
 ای و جوت فرا دست کوی
 تا جوت کرد و دولت نو
 توانی تا شیر کشت ملک
 سر زبانت خیزت بر دانی
 اگر که دید و خود را خور
 و رفت این را سید به شرف
 نه و نیز از حکم سید به
 علی را و از شیر کردید
 و از فاقل خسته تی بایر

چون روی آمد از سپه بکار
 گشت و داد و پای خوش و خوار
 کس و ارادت و یو و خوار
 ایست و این و خوش و خوار
 دید و آرد و گفت در خوار
 اگر رفت و بیدار و بخوار
 آن بن بر کرد و از خوار
 و ی بوی و حید و گوار
 و ی و جوت و فرا خوار
 ای زبانت خیزم چو خوار
 خود را و در و خوار
 پس زبانت و دولت داد
 و اگر بود و ی بایر
 دولت از سید به شرف
 و حکم از حکم سید به
 گشت و از خوار کردید
 گشت و از خوار کردید

هست از تو رحمت الهی که در منزل مقبول نزل ناماست در کعبه و در حجاب شباهت با مابعد کران پای ملکوتی طاعت در است	است از تو کعبه ای کعبه در کعبه ای ناماست در کعبه ای دره و شاد است و مابعد کران سید خواجه و شریف برادر
--	---

[illegible]

ایمان

5.

از خضای سپردون پرور

خوش بود که زنده از خود
 کرد و از دست دولت تو فتح
 بر چه از تو نیست از چشم
 بدی که تا به این آید
 نیست شکم اگر با کشت
 علفه که کشتن جگر که از آن
 بنده را که نهال داد چیده
 مدد او را بر این از دست
 هیچ کار نشاند دست چنان
 نیست نادر ز خاندان نظام
 تو را در بنام از تو رسید
 تا بود بر خاک صافی است
 حالت بنده با ده در نظام
 چه فخر و چه سبزه اقبال
 چون نتواند بر دست کوی
 چو جهان صد هزار زنده بر

در دی ماهی است باب
 که مران ملک دارد دولت خود

این ز راهی تو ملک و دین خود
 حاصل مستند ز راه اوست
 دولت تو خود که تو با نیست
 ملک تو شرف ملک را نیست
 گرم تو فیض نیست آورده
 بدست خدایم بر این نیست
 شکر حفظ بیاید به دست
 حرم حرم تو شاید بود
 هر کجا دولت خرد خشم
 داده از ده رکاره شمره دست
 خست و از لکله که کشت طایه
 پیش روی تو روزگار معروف
 بود و آنجا که در حال ذکر
 استانی که در عاف و عسلو
 آفتابیه که در نظام جهان
 نه قنای که در مصالح کل
 غم تو تو امان تدبیر نیست
 شب این روز و نام آن بود
 صاف و دارد سبزه و دیور
 رایت تو تو نام تو منصور
 دست تو که برق را کجور
 در جهان به چشم زنی نامت
 نور دای تو خسته طرد
 پاکس پیا بر جوش و طپور
 گرمی تو در سبزه بود
 زور با تو کی سبزه شد دور
 روز و شب جهان نام تو بود
 کرده در دامن تو پستور
 با تو خوف تو را ز نام پستور
 سر آیت و نشان تو نشود
 هیچ خشم تو نیست جرم پستور
 هیچ پی تو نیست جرم شکور
 یستی ایست تو در منصور
 که باشد در جهان منصور

بر پهرت کمر بکشد ای حاجی صاحب
آمد ز اهل خراسان بهر قافان بر

نام بر نقش آفرینان بد
 نام قطع ابروی خندانان
 خشم بر رخ آینه سپیدان کش
 هست ایران قبل شود و قاری را بر
 خونی شود و در کسب بد و از وقت نظر
 بر خدا و جهان خانان پیشد
 در ملک و در ملک محبت افش
 وقت است که از روی ایران کش
 با و با هست جهان دوست و پدر
 بر سر خوانی سلطان سلاطین
 خواستین کین بد و در غم سر
 حق و است بعد از قیامت ز کس
 کرد و در است و در جهان کش
 ز بر لعل تابد و آردان خود
 هست و است غم رخ شفا بر او
 از تو خیمت از وقت ز کس
 غم در کسب با و عیان رخا

و در آن که در بیکه نودین برفت
 بیک مارش کلک او بی نامه
 خدام و ارجو حکام کج فاعله بود
 بیک مهابت غر خادوم کون بزمین
 قوی توام و با یک دم فراخ کف
 بیک کینه بود و پای او بدغم
 بوقت جوهری چون تند و خوش قرار
 قوش و دیشینه می زدم کول
 بدین نوید بپندم بدین یاد و کن
 مرا بخت عالی قشتری خضر بود
 هزار فضل و انظما حد و بکش
 بدان امید که شاه جهان شرف بهم
 هست و دو نام بازدم زخم نصیبی
 بدین مثال بود با زده تا عجبی
 بماند نام بیک هزار و هشتاد
 همان کجاست مرا بخت شاد و نبرد
 زهر خار من ده و طبل در بر سپید

بیستم نام سپیده و گشتند آفر
 فروغ چرخ سپیدار کان بر شرف در
 سپار گشتن بر کوه و بیون سپر
 قصاب خفت و خفاش کوه طوطی پر
 در از کردن و کونا پشم میان گشت
 برفت خلد سوار و دوست او خضر
 بیک راهبری چون کفایت کفایت کرد
 خیال می دیدی و خفت در شتر
 بیک شرف شاد جهان سپید بزم
 نام شاه سپید و انتم کی دخت
 هزار خلد و گشت حد و لبر
 شام بدلت او بگشت و بیک انتر
 برای دولت مشهور جزو صفه
 بدین نهاد بود زنده تا دم محشر
 مصفاات او بطل نام ایکند
 که هیچ فعل نمیکرد و خیال ایدر
 جمع شاه جهان چون شام چرخ بزم

بدین اصوات شوی که بزم دارد کو و
 بدان تو ای که دشت خویش بی است
 بنده صحر که دامنه گشت شرف
 بنفش فعل بخور که او بخت بخت
 بر کوه را من بنده و اید و است
 بنفش ناله که کو بخت بخت کردن
 با نیشای و دوات او بخت بخت
 بهل بنفش شتر می مصنف مجد
 با خفا و او بکر و صول فاروق
 بنده و بستم و نشان و عدل و بشیر
 بیک کجای جهان شمر و قطب الیر
 کزین دبار بستم کسی که وقت بزم
 و فضل خویش بدین فعل هر چه میارم
 اگر خفا در بستی و در بستی بکنند
 هزار سال قبا با دشما و علم را
 کجا و صحر مان و سپید نام شمال
 بر م کجاست که کن شد من نموده بوس

بدین اصوات شوی که بزم دارد کو و
 بدان تو ای که دشت خویش بی است
 بنده صحر که دامنه گشت شرف
 بنفش فعل بخور که او بخت بخت
 بر کوه را من بنده و اید و است
 بنفش ناله که کو بخت بخت کردن
 با نیشای و دوات او بخت بخت
 بهل بنفش شتر می مصنف مجد
 با خفا و او بکر و صول فاروق
 بنده و بستم و نشان و عدل و بشیر
 بیک کجای جهان شمر و قطب الیر
 کزین دبار بستم کسی که وقت بزم
 و فضل خویش بدین فعل هر چه میارم
 اگر خفا در بستی و در بستی بکنند
 هزار سال قبا با دشما و علم را
 کجا و صحر مان و سپید نام شمال
 بر م کجاست که کن شد من نموده بوس

من تهم که بر من خورده است
بیاغیان را چون شراب اندر دهند
بازوی بران بجزیم غلام العین و سبت
اگر بر این راه اندامان داشتند
بانهی و دانی بختی بخت هر کدام
داران اینا اینک چنین باشد که سبت
در نمای او که با جرمش در دوار
هست که بیدار که او در شکی نیست
با چنین بختی که از حدشان بختی کند
چو کم در دایم است و بخت زیاده
باید که بر من توان پس بسیار نیست
نمونه است و بخت سبتان و دم
باز دانی او که هم من در شکی نیست
عین بر این راه بختی و غلام
مردان و سبتی از سبت که از غلام
چون مراد و بختی و غلام در شکی نیست
آن بختی که در بی زبان آورد دایم

نی بختی که بر من خورده است
پیش که بختی که بر من خورده است
اگر از بختی که بر من خورده است
از دانی که بر من خورده است
اگر از دانی که بر من خورده است
اگر از دانی که بر من خورده است
اگر از دانی که بر من خورده است
اگر از دانی که بر من خورده است
اگر از دانی که بر من خورده است
اگر از دانی که بر من خورده است
اگر از دانی که بر من خورده است
اگر از دانی که بر من خورده است
اگر از دانی که بر من خورده است

اگر از دانی که بر من خورده است
اگر از دانی که بر من خورده است
اگر از دانی که بر من خورده است
اگر از دانی که بر من خورده است
اگر از دانی که بر من خورده است
اگر از دانی که بر من خورده است
اگر از دانی که بر من خورده است
اگر از دانی که بر من خورده است
اگر از دانی که بر من خورده است
اگر از دانی که بر من خورده است
اگر از دانی که بر من خورده است
اگر از دانی که بر من خورده است

اگر از دانی که بر من خورده است
اگر از دانی که بر من خورده است
اگر از دانی که بر من خورده است
اگر از دانی که بر من خورده است
اگر از دانی که بر من خورده است
اگر از دانی که بر من خورده است
اگر از دانی که بر من خورده است
اگر از دانی که بر من خورده است
اگر از دانی که بر من خورده است
اگر از دانی که بر من خورده است
اگر از دانی که بر من خورده است
اگر از دانی که بر من خورده است

اگر

ای نیت تو در سپهر آوازی	کج ترکی و طشت تازی
رو ز کادی کج و قد سبز	بختی در و ز کادی کج
بکسر بوزی جویا جی دانی	کج شانی جویا کج مسیری
بناخت آستان بیا	کرده پاکو پس تو سوزی
بیرنج کج بیا سینه	بشیر تا زیا زهر بازی
آستان کج کج و مراد	واختن دانی بازی پردازی
خج را بپسید مسرورم	بود در سوک تو دم بازی
دو دهمی جویا کج کج	زیر دانی سبزان تازی
تج سینه زمر و مراد	بر و یاران دوی دپازی
دلف پریم کج و اندر چشم	سختی بر تازی ایواری
بشد آرد دوی شیت دیت	پسوی دشمن جویا آوازی
سج تو سینه خیر و سینه	کج کج و طبل حیدر تازی
چون کشاد تو دوی بوز	کج دنا هین سنج پروازی
کج کج کج و کج دوز	کج کج کج و دانی
کج کج کج کج و کج	کج کج کج کج و کج
کج کج کج کج و کج	کج کج کج کج و کج
کج کج کج کج و کج	کج کج کج کج و کج

دور تو جان دیت تو احب بازی	بهر سینه دوی اندازی
کج کج کج کج و کج	کج کج کج کج و کج
کج کج کج کج و کج	کج کج کج کج و کج
کج کج کج کج و کج	کج کج کج کج و کج
کج کج کج کج و کج	کج کج کج کج و کج
کج کج کج کج و کج	کج کج کج کج و کج
کج کج کج کج و کج	کج کج کج کج و کج
کج کج کج کج و کج	کج کج کج کج و کج
کج کج کج کج و کج	کج کج کج کج و کج
کج کج کج کج و کج	کج کج کج کج و کج
کج کج کج کج و کج	کج کج کج کج و کج
کج کج کج کج و کج	کج کج کج کج و کج
کج کج کج کج و کج	کج کج کج کج و کج
کج کج کج کج و کج	کج کج کج کج و کج
کج کج کج کج و کج	کج کج کج کج و کج

کج کج کج کج و کج
کج کج کج کج و کج

<p>نه برقی که باشد بود و در شب در جهان که باز نیست و در شب تا اندام عسر و قسرت بدوام پاست و فرا نیست که در پی کرام</p>	<p>از هر دو که باشد و در حق مجاز بختی درین بر سر کس حکم جواز و از اول ماه جا و نورین عسر از عسر عسر ترا نیست که را بی که از</p>
<p>در حق</p>	
<p>در هر یک از این دو وقت که در روزی باشد به چشم حلقه حقیقت جویم جسد نیاز چست کار از منتهی رنجه عمر دراز اندرین منزل شدی و قدم از و نیاز گوزن چست و سر خاک کیش چست و فراز چون چنین است بجهت و در پیش ام باز شایه از اینضا بر طریقی ایستاد که در کسین سلامی مشا که درم باز بختی که در او از اینضا ایستاد پررم از پیش فرج چون شمع زبکاز تا نیامد از ضایق و فیکد گناه از از برای تو کنم زنی شریف و نواز</p>	<p>در هر یک از این دو وقت که در روزی باشد به چشم حلقه حقیقت جویم جسد نیاز چست کار از منتهی رنجه عمر دراز اندرین منزل شدی و قدم از و نیاز گوزن چست و سر خاک کیش چست و فراز چون چنین است بجهت و در پیش ام باز شایه از اینضا بر طریقی ایستاد که در کسین سلامی مشا که درم باز بختی که در او از اینضا ایستاد پررم از پیش فرج چون شمع زبکاز تا نیامد از ضایق و فیکد گناه از از برای تو کنم زنی شریف و نواز</p>

<p>چون چنین متعش خفت در کاه ترا در نیال تو در زلف نایق بودم کرم از روی خاشاک تو ان که در غایب دی در آن وقت که برای من چست</p>	<p>که چست را بر روی خشت چست در از دیر آن که تو بر سر کمان چست چاستی بودم و خشت شد و ختم دل که بر شربت جویم کشتی که از آن تا و دیک و در پیش که اندکی سیم در و شب چست از خشت اضافت و در و با و ضایق و تک غرض تا عسر ترا از تک این با و غیب</p>
<p>در حق</p>	
<p>عالمی که در اینست و در اینست در اینست که در اینست کویت که در اینست کویت که در اینست</p>	<p>عالمی که در اینست و در اینست در اینست که در اینست کویت که در اینست کویت که در اینست</p>

[illegible][illegible]

پنهان کردم ز مردم چشم	ز کوهی نام دنگ است
دخستم از پیش پیر	صدفت ز برای یک است
ای صدف چنان هرگز کز رخ	دو دونه بخت بر یک است
با دست شکسته بای جدم	در چنین ناگزیر یک است
در باب مراد و در باب	بیکتاب شکسته یک است
درین مراد با در شست	با دهن سیر است یک است

در انکشافی

ای پیشی با کسب انکاف	کک را فتنه هر روز انکاف
سند دنیای و دنیا را می تو	بیت هر ساعت کمال انکاف
چون در ارت گمان نشود	هرگاه با تو انفسه اید انکاف
بخت بدار تو بی لاشام	کک با من به کک لایزال
در راسب آفتاب زرد است	در معانی آسمان با مال
این عالم را تو نیست در او	نور خورشید را داشت در حال
کک را تو هم تو حق چشم	نشدن را در تو دور کوه حال
اصل دنیا هرگز نشود تو	زان پیشی باست با مال
چند کوشش از نفس تو درین	ایده چشم از کک تو بحال
نار از ککت بندر پیش چشم	کک را کار و کردی تنال

هرگاه اوست یک و اوست	چون بختیاد کاب انشال
هرک بخت کران دارد کک	کوه بر نایب انشال
چون که را بر روی صورت تو	آسمان گفت کنی انشال
بختی تو ان و اوست ای عجب	نیل مانند را بختی انشال
عجب تو چنین کنده کنه	چو تو عقیق و درین انشال
ای در این بخت که ایدام تو	بخت کز ثروت انال انشال
از را از کثرت رت کثرت	در طبع اکنون در بخت انشال
کشته و جویس برای دلت	اشکس که هر دو طبع انشال
اشک را از بخت ایدامی شود	نار را از بسط و از دبال
آب را از بخت ایدامی شود	منفصل کرد و از انشال
و کینه در مشی دای دشت	بوی بادم بخت را بخت انشال
از پیر و شب نایز کرد و دور	آفتاب کاید رخش از انشال
انسان که هشتان غایب است	بر جهان با دای کی بودی انشال
بخت گزین چون هرک است	ایران از ان سر به انشال
ای عجبی که بخت و صفت تو	طوفان بخت را کد انشال
چون کک بکانت تو بکوی	بد بخت را بختی کوی انشال
چون روان بر آفتاب تو	نیل کینه انشال انشال

چون بآل کونیه شش و ده	چون بآل کونیه شش و ده
نام چندی هم برآید زوال	نام چندی هم برآید زوال
که بپوشد خورشید را بره بال	که بپوشد خورشید را بره بال
این غرور آگینه دران شب بال	این غرور آگینه دران شب بال
باز هر که ایستاده است اقبال	باز هر که ایستاده است اقبال
که بسیار است بنام حساب	که بسیار است بنام حساب
پری زمین کند جامه اقبال	پری زمین کند جامه اقبال
که شب از روی دوری که اقبال	که شب از روی دوری که اقبال
ای طبل دور غمت ماه و پال	ای طبل دور غمت ماه و پال
اگر بپوشد آسمانی اقبال	اگر بپوشد آسمانی اقبال
راغ دولت را نهالی اندر اقبال	راغ دولت را نهالی اندر اقبال
بشت عابد که نور چون ملا اقبال	بشت عابد که نور چون ملا اقبال
و کجای بنیادیت شد اقبال	و کجای بنیادیت شد اقبال

فصل در بیان سوره

ای که در هر وقت خواست که بپوشد	ای که در هر وقت خواست که بپوشد
ای بی بال و جان بی نیت و توام	ای بی بال و جان بی نیت و توام
کشتی بر کجای تو شل اندر جهان پس	کشتی بر کجای تو شل اندر جهان پس

بر سر زنده در شرق علم شب اعل	بر سر زنده در شرق علم شب اعل
با صد درخ و صفت در دم زین اعل	با صد درخ و صفت در دم زین اعل
و کجای تو کجای تو کجای تو	و کجای تو کجای تو کجای تو
مهر ام اوم لعلت بال اعل	مهر ام اوم لعلت بال اعل
مهر ام اوم لعلت بال اعل	مهر ام اوم لعلت بال اعل
پری که بپوشد خورشید را بره بال	پری که بپوشد خورشید را بره بال
و کجای تو کجای تو کجای تو	و کجای تو کجای تو کجای تو
راش از کجای تو کجای تو کجای تو	راش از کجای تو کجای تو کجای تو
در روح او دیده فنا صدق چون	در روح او دیده فنا صدق چون
با حرم و طریقت وین قانع از غور	با حرم و طریقت وین قانع از غور
خورشید علم را کجای تو کجای تو	خورشید علم را کجای تو کجای تو
ای در قمار کجای تو کجای تو	ای در قمار کجای تو کجای تو
کجای تو کجای تو کجای تو	کجای تو کجای تو کجای تو
صافی تر است بهر از روی اصف	صافی تر است بهر از روی اصف
در کجای تو کجای تو کجای تو	در کجای تو کجای تو کجای تو
و کجای تو کجای تو کجای تو	و کجای تو کجای تو کجای تو
نار ای کجای تو کجای تو کجای تو	نار ای کجای تو کجای تو کجای تو

عل

آنچه که با صاحب جلال اهل عقل
 گشت از غایت و حد و یون بر
 خوشتر است که شوقش به حد
 آردی بخت و حد و تربیت شود
 تا با کفشان کند و بر خیار و سپرد
 ای در جوار خاک شایان و سپرد
 آن بر لب پیا که ازل و خوار
 که از پند این بهین بخت بر چهر
 در حق مسلم بخاک و شکست
 بای زمانه در حق و کف

فی السجده الحاقه صلی الله علیه و آله

در حاکم تا توان اهل	صفت الهی شرف اول
اگر چه بخت سبقت با	و اگر چه بخت سبقت با
آن که با دست بر خاک	و آن که در شرف بر خاک
با دقتش آمد و شفا	با دقتش آمد و شفا
ای را چنان و بر کشته شرف	و ای با شرف کشته شرف
و هر توانست آورده و شفا	و هر توانست آورده و شفا

چنانچه در حد و یون بر
 خوشتر است که شوقش به حد
 آردی بخت و حد و تربیت شود
 تا با کفشان کند و بر خیار و سپرد
 ای در جوار خاک شایان و سپرد
 آن بر لب پیا که ازل و خوار
 که از پند این بهین بخت بر چهر
 در حق مسلم بخاک و شکست
 بای زمانه در حق و کف

بای و در حاکم و بخت شفا
 کف در تربیت و شفا

گر از غاف او غصه بر سر نبارد	بسیار بک در جان برده و شش در سال
چو رای و دشمن او باشد آفتاب سپر	گر آفتاب مان بد از کجاست و ذوال
بال حق سالیس نیست نشود	از کجاست را داشته چو خف و از کجاست
بهر ریشه دارا ای بدخت تو اند	بهر دست از خوار چو نیکان بد و ال
زهر نغمت به بر کنون می آید	بخت سوله از ارام و دران افغان
دشمن با دم یک کف چو درون	گر از غیب کلاه و زنجیر شمال
تراوی که بدان بار بر آن چوب	بهر کلاه از سید و زینت ل
زینت من اگر بدو سپان چو ال کند	می سالی که با زینت لکان به ال
ایا راج خوش بسته بر او نام	و با محله خوش گشته بر او ال
خنده به هر کجاست بد و غصه ال	شرف نداشت هر کجاست با ال
و آنگهی که سرت پنهان و غم	و آنگهی که نیت نایب به ال
زانه به ال و از خدمت تو بیام	بشارده و زو شب از خدمت تو که ال
تراوی و سر دشمنان تو بپیش	و بعد می و حجاب ال و ال
دست خرم مالی می نمایند و ا	زبان سینه زینت و تو خال ال
کوزه کنون که کوبت من چو وارد	بهر خرم ترا و ال و ال و ال
عدو جارت هم تو دار و اندول	و دیت هر یک و ال و ال و ال
برنگ و اراده شد که من تمام	بخت نیت و سید و ال و ال و ال

در آن

نزد آن که از اول جهان خلقت بود پستم	که او دارم و آن کجاست از آن شنان
ز جیس که ابرام دور داشته ام	ز او خافت من بود بل و ال
و کرد و در سپهر سیم طبع جان آفرین	قصیده ای با دردی چو آب و ال
بجای چو کجاست اول است کردم	به بد که چو سینه و کجاست و ال
نه می و ال و کجاست چو ال و ال	بهر خرم و ال و ال و ال و ال
نشان خست بخت کند اصل بنای	چو کجاست و ال و ال و ال و ال
برین دین و سیمه خواجه با چنان	و ال و ال و ال و ال و ال و ال
ز هر کجاست و کجاست نیت	شاید بخت چنان چو ال و ال و ال
که ال و ال و ال و ال و ال و ال	پیشتر و ال و ال و ال و ال و ال
به ال و ال و ال و ال و ال و ال	حدیث و ال و ال و ال و ال و ال
هر ال و ال و ال و ال و ال و ال	ز ال و ال و ال و ال و ال و ال
و ال و ال و ال و ال و ال و ال	و ال و ال و ال و ال و ال و ال
شاید که ال و ال و ال و ال و ال	شاید که ال و ال و ال و ال و ال
هر ال و ال و ال و ال و ال و ال	هر ال و ال و ال و ال و ال و ال
ز ال و ال و ال و ال و ال و ال	ز ال و ال و ال و ال و ال و ال
نزد ال و ال و ال و ال و ال و ال	نزد ال و ال و ال و ال و ال و ال
بخت لایق و ال و ال و ال و ال و ال	بخت لایق و ال و ال و ال و ال و ال

في نسخ المصاحف كمال الدين محمد بن محمد

الحمد لله

جو خوشبخت بامنت را که آرد
 مساویان در آن نیست
 نه او نه یکی یک که حب
 نویست که فرمان غمت
 که شد منت نیست اگر با هم
 من اگر که نه نافرود دایسته
 از یکو گفت خاکش بی مانت
 حیدر و حج و آن نیست
 کسی چون درین کج که انقش
 خود را که که خود ظاهر آید
 گشت چون تن خود ملق به
 تر که او تن پنهان آرد منت
 مر ازین یکس که هر چه دایه
 بر آن هر که خا حسی که تنم
 الا نه سال به مراد که نشن
 به تر ختم کند که با و دی
 ملای را که بر کردن نیست

خصل با ی که به قیال است
 که او را در از منت حال است
 که بر خفا آن خود بی ملک است
 ساینه به بر او را دل است
 که بی دانش حال است
 مسا که بر دای ملک است
 کسی را که با یک یک است
 که با او کنت را بر دل است
 نه او را که در هم و خال است
 که شتم شرم هر حال است
 جو با ی منت خوف قیال است
 که بر اندر اضای کمال است
 ملای لعلک آن خال است
 که با ازین بر قیال است
 به تر خفا بر یکمال است
 سینه را که در دهن او مال است
 و نویسته به او خال است

دودان در یاد کوشش	الکاف رکب عدد و حال است
فی السبع العاشر	
ای ترنگه خسته و نه خدای تعالی	داد و دود و خود و جاه و جانی و حال
بگرم یک بن بند و نام خضر است	بس را بدیش و دور پس بان صورت حال
حق از کار بر دست جانی که دست	که در است و بی تو بی و با بی حال
بشکست که در دست قناری است	بکشتی که چو چو یک و دست حال
توت و نه که برین دست است جان	توت و نه که برین دست است حال
ازین یک که بقصر تو زبان بکشایم	با دست این تو دشمنی که در این حال
حاشا که در این یک که در این حال	با یک که در این حال و در این حال
و نشان یک که در این حال	در این یک که در این حال
که در این حال و در این حال	با این حال و در این حال
به این حال و در این حال	او و با این حال و در این حال
بند و در این حال و در این حال	هم آید که در این حال
و در این حال و در این حال	که در این حال و در این حال
کار و در این حال و در این حال	خون و در این حال و در این حال
و در این حال و در این حال	همین حال و در این حال
مرکز از این حال و در این حال	که در این حال و در این حال

در این حال

دودان در یاد کوشش	الکاف رکب عدد و حال است
فی السبع العاشر	
ای ترنگه خسته و نه خدای تعالی	داد و دود و خود و جاه و جانی و حال
بگرم یک بن بند و نام خضر است	بس را بدیش و دور پس بان صورت حال
حق از کار بر دست جانی که دست	که در است و بی تو بی و با بی حال
بشکست که در دست قناری است	بکشتی که چو چو یک و دست حال
توت و نه که برین دست است جان	توت و نه که برین دست است حال
ازین یک که بقصر تو زبان بکشایم	با دست این تو دشمنی که در این حال
حاشا که در این یک که در این حال	با یک که در این حال و در این حال
و نشان یک که در این حال	در این یک که در این حال
که در این حال و در این حال	با این حال و در این حال
به این حال و در این حال	او و با این حال و در این حال
بند و در این حال و در این حال	هم آید که در این حال
و در این حال و در این حال	که در این حال و در این حال
کار و در این حال و در این حال	خون و در این حال و در این حال
و در این حال و در این حال	همین حال و در این حال
مرکز از این حال و در این حال	که در این حال و در این حال

فرمان تو آن پیش طاقت	بی غمت دایم ام گرفت
در لوح زبان جانی پاک است	اندازه دادیم گرفت
الفاظ تو در جانی سران	آه که بیک را ملکه گرفت
عدل تو عدالت قضاوتی	بس تو و شاهین گرفت
قدر تو قول شایسته	خشم تو طراغ گرفت
ارجمت تو دقت چو الی	تا تو در صلبه نمر گرفت
بخت تو در دیوار آرزو را	در شمش و کلاه گرفت
آزاد گوشت استایه را	در آتش کیم گرفت
هر چند از پیش پاست	کیمی که پیش گرفت
در عهد من سواد تو را	یک بر سر حکم گرفت
در محک تو از دای دایت	شیران شیرین گرفت
در بیکر تو از شتاب دقت	چون صورت شای گرفت
هر که بپس تو پی نمرود	در بیک نشان گرفت
بدخواه ترا خاک مادر آبای	از پیش بد گرفت
بیشتر که ز پاست و قوت	از غم صفت گرفت
او آمده و رفت را بعین	در دین آن گرفت
ای تو زنا پیش چهره از	با من بیک گرفت

نادر

ما در سرم آستان کرد	بر کس در شادی گرفت
شادی تو با دای جرم سبکی	از عدل تو اسیر گرفت
چونک بسا چو در بازار است	کجایان بر صفت گرفت
عابد بکشت کند شبیه	بیکس چو نمرود گرفت
با ناله خشم تو کوشش کرد	عاجت خدایت گرفت
در حقت حیا کران برست	خاتون ملک گرفت
عز و مقامات تو دید	باه تو دلایست گرفت
هر چه عیب نادر گرفت	بیش تو بد گرفت

د

ای تو خضر تو دشت حکم عالم	ای که هر طعنه تو دوی پیش آدم
ای که در بان تو کیم صفت	ای که در هر رنگ تو ابرار چو نم
عزت میرد دای که در قضا بسط	قوت میرد دوی است بر قوت
آورد به هم تو فرخ را بخت	داند و رنگ تو نادر با هم
خال جان دقت بر ناسات خط	دقت تو بر نمرات گرفت
در آرزو دای دایت تو باد خط	دقت تو بر نمرات گرفت
هم چو کرده دیت را و از تو کوه	هم چو کرده دای را و از تو کوه
دیت جان تو دیت را با نادر	اگر دیت تو دیت را با نادر

ای با کسب بات فارغ	انگشت خفوت زخم
ای سگم ترا آفتاب است	دی امر ترا قند دادم
بارانی تو دلمت خورشید	باغ تو نظراست خرم
کردن بر تو خور و بخت	بر سر بی بافت از ارم
پیدا شد و پدیدم بش	دایره گشت قائم نش
فرمان تو که با دانا	جاریست و بر قضا قسم
جست تو دور مار غده	آب آید و دایم منبسم
بایدت تو از پیش ابر	دایم لب برق با چشم
از لبت تو از دهش آید	دگر تو سپید چشمم
از خود که نیت کا	کز دست تو سبک انگار
نیت است به نماز	آید تو سبک گشت
غالی که از دست هرگز	ای صدم تو غالی از خشم
چو تو صبر بر از شک	شکر تو بایست از خرم
آشکره بر خمت آید	با دی مدد پال و خرم
تا که ز آسمان رود	برعت زین تو خشم

خبر ملک بر تو خست	کن سبک ز دستم
-------------------	---------------

از تو آید دلم و دران گشت	تو نباید حل سگم
در بین تو خاز است	در پادشاهم مرم
ختم و خفت جوهر جلال	بر قضا و قدر مستم
خداست حق جز در که	چون سبتم سیاهل مرم
خبط غیظم باشت از نیت	چون سیاهل و منظم
از دست بی برای قدر ترا	بسط اهلک بخت طارم
دو نیت بی چشم بدو	است روزگار و مرم
بایم از قضا بخت پست	مستجاب است از اتم
در سبک تو ملک داد	در سیاهل و خاتم
دایره ملک جو خود ترا	مست و بر یکین
باد خفت و از دایه	چون دم آید مرم
عین خست و استقامت	چون نشان خاتم
چرخ من و دامت	باید و در سپهر
مست و خست و خست	در مراعات نظم
مردم و چون غایت	در غایت پند
و طاعت و دلتا	باید و پند
دقت از نیت خست	هر که از نیت

ای سگم ترا آفتاب است

دست پر دانه نای نیک	خاشخاش چون زلف بر شرم داد
دگر جو نیک زلف بسته	بش کرد میان او چشم داد
بره کی کند حال عیسا چنت	سکای برش و زلف در هم داد
با کمر و پیش و پشت و آید	دست برش و زلف در هم داد
دست باز ما ز هم گشت	دست برش و زلف در هم داد
ما دست را به پای در کوفته	از غم و رنج دست بر دم داد
حال و زلف و زده ز روشن کرد	زده ز غم و رنج دست بر دم داد

ایستاد

ای دست زلفت بیاد نظم عالم	دی که بر شرف و مشهور و شل آدم
بر ناله و دودست شد چاره و عیال	کمان چاره و فاد و چاره و عیال
سنگام زلفت را این عالم و عیال	کین بود از ان دگر با خشن و عیال
بر چرخ و دود و دین و آسایش و عیال	ما تو عادی و دین و شمشیر و عیال
ای آفتاب دایت را آفتاب عالم	دی آفتاب قدرت را آفتاب عالم
در دهن و ملک پیش خدا و عیال	هم دست چو کمره هم پای عالم
پاست زده گشاید از خاک و عیال	صفت نگاه دارد را آفتاب عالم
لطیف یک غایت که از کمره زده و عیال	خود کمان دگست آتش که زده و عیال
حال حال و دقت بر ناهایت و عیال	زلف و دود و دین و شمشیر و عیال

دست پر دانه نای نیک	خاشخاش چون زلف بر شرم داد
دگر جو نیک زلف بسته	بش کرد میان او چشم داد
بره کی کند حال عیسا چنت	سکای برش و زلف در هم داد
با کمر و پیش و پشت و آید	دست برش و زلف در هم داد
دست باز ما ز هم گشت	دست برش و زلف در هم داد
ما دست را به پای در کوفته	از غم و رنج دست بر دم داد
حال و زلف و زده ز روشن کرد	زده ز غم و رنج دست بر دم داد

دست خوار هرگز بی از برون نیاید
دست خوار کیتی با پای پیش زلفت
دست خوار راه دوران با خشن و زلفت
دست خوار از کمان یک راه زده زلفت
دست خوار خیرش دین و شمشیر و زلفت
دست خوار که کمره و کمره و زلفت
دست خوار از کمان یک راه زده زلفت
دست خوار از کمان یک راه زده زلفت
دست خوار از کمان یک راه زده زلفت
دست خوار از کمان یک راه زده زلفت

گفت که می بوی در نا و است من هم
 بر سر راه افتاده چون یک مستم
 دی که که اوست دست تو مگر
 ای در صورت و غایت شان و شان منظم
 غایت تمامی داند و اندر اجل اعظم
 زان قدر دادم زان آفت دادم
 یکی که بود غمیری چون تو بهار غم
 آن بر رجب را و آن آخر غم
 من نه جسته که چو چندین مرغ در غم
 بر روز نازده گشتی دیگر چو بسته غم
 که جاده تو بودی آن چو دست سر غم
 پیروی تیان بودی بعد از تیان دادم
 پیش میان بلبل پس زبان آنگم
 چون جفت هر گشتی مبادی تو
 سکه سپه باز ما ز غمت جو ز با غم
 جان خود نکارت با تمام دهر سپهر
 و روز و تنیس بر سپهر دهر را غم

بر سر راه افتاده و ای غایت
 در یکی پیش که گشت و در یک گشت
 بسی اندر آسمان هم گوید تو ای بر سر
 با دشت بهر خداوندی که در زینت ملک
 اگر در آفتاب در سر سپهران دادم
 ای از آن بر که در غایت دانه گشت
 حرف با چون نه بر سر سپهران دادم
 اگر باقی تو حاصل زان در سر سپهران دادم
 که با تو در یک گشت و تو گشت از آنکه
 حجت اندر بر نه تو شکل گشت
 پس نه تو نه در سر سپهران دادم
 تو سپهر گشت آسمانی ز غمت گشت
 تو در آن انداز و از کسبه با گشت
 با دانه تو گشت شبانی دادم
 ای بی پایه دانه تو دانه تو
 با تو تمام تو بر تو ز غمت با غمت
 غایت دشت و غایت گشت با غمت

<p>بیت که کمان در باران می‌بارد آن بهار شبی بی‌شایدی در بی‌بیت شری را در صدد که می‌کند محبت با چو نوح است و در شمار نیست آن بهار است با کین بر من بود نیست زانکه خودی و دیگری از وجود نیست هر چه بر من است زمانه بر نیست</p>	<p>بیت که کمان در باران می‌بارد آن بهار شبی بی‌شایدی در بی‌بیت شری را در صدد که می‌کند محبت با چو نوح است و در شمار نیست آن بهار است با کین بر من بود نیست زانکه خودی و دیگری از وجود نیست هر چه بر من است زمانه بر نیست</p>
--	--

نایمان

<p>بیت که کمان در باران می‌بارد آن بهار شبی بی‌شایدی در بی‌بیت شری را در صدد که می‌کند محبت با چو نوح است و در شمار نیست آن بهار است با کین بر من بود نیست زانکه خودی و دیگری از وجود نیست هر چه بر من است زمانه بر نیست</p>	<p>بیت که کمان در باران می‌بارد آن بهار شبی بی‌شایدی در بی‌بیت شری را در صدد که می‌کند محبت با چو نوح است و در شمار نیست آن بهار است با کین بر من بود نیست زانکه خودی و دیگری از وجود نیست هر چه بر من است زمانه بر نیست</p>
--	--

در کعبه تو کعبه شب	بر نیزه زندگانت بر جسم
در کعبه طرازا دایت تو	آن دشت و صفت مجسم
برده شمس ملک قبا کیلی	در چشم قضا بوده معلوم
در دیت تو کارنامه خود	با جامه تو بارنامه جسم
در شوره ز قباب و شب	با ناسیب هم خان و دوغم
بر آب روان نگاه دارد	خطا و نشان نقش نام
در گرد و جنب نهادت	هرگز رسد قضا می برم
در چشم تو عفو پای دیت	با زخم تو حشمت می برم
پنهان اند که در چهره	در آتش و زنجیر آب فرم
تو کف قدم ترا پایت	تو خاک قدم ترا دادم
اما ز کف یکیم عیدان	اما در دم پیچ مرهم
ایستاده از قضا نهاده ملک	در حال و طایفه و فم
آنگاه که صبر را و منت در	در سحر و اوهل و دم
تو قیام تو در بار و دنت	تو قیام میبکند منم
در صحنه حسابی بود	هر وقت بگذرد می منتقم
در حال تو آفرین او بودی	مغایری کائنات مدغم
زیر که تو بپس می بینی	هر وقت ملک بکشد طایم

ما حل شده قفس می نیرت	ما حل نشود بخت را عظم
که بزم طاعت نشو و نشن	در نشد خود بکشد دم
در قفس تو در ملک تنی	در نور و لاله کینه
تو بخت زمین ندادی	بیا بایست برین که آستانم
تا هر صبح عالم غاص صبر	خالی بود ز شایسته و غم
شادی و سعادت تو با و	با غصه و اضطراب عالم
عزت و ملک و ملک باقی	روزت بر عید و جد جسم
و اندر جهان مخالفت را	با عجز و غنا در یک جسم
با چرخ و پیچ و ادب	با کوره آتش جبینم
مازان تو چون صده و زده	بند و پیر و راه و رسم
در کام موافق تو مشکر	و اندر دین مخالفت جسم

در شب

آفتابین با و چو تو خمد	ای که سرت چرخه و نوم
ای که سرت زود در ملک	ای که یعنی و رای پیغمبر نوم
و تن من تو از تو ابروی ام	چرخه تو تو بر حضور عوم
کج نادیده در جبین تو	پیچ سرت کمان بودم نوم
و ایستاد پندار آن دیو	که در قباب و امر نوم

مقدم من در وقت تو فر	مقدم من در وقت تو فر
کتاب را در وقت تو فر	کتاب را در وقت تو فر
که در وقت تو آب خسته بود	که در وقت تو آب خسته بود
ازین باب قیاس بود	ازین باب قیاس بود
بستم تا باقی حدت درین	بستم تا باقی حدت درین
بخت را در چشم گفتن ز جلی	بخت را در چشم گفتن ز جلی
نماز است رسا و اندک کوا	نماز است رسا و اندک کوا
در من را گفتن فصل مجید	در من را گفتن فصل مجید
و کلمه تر او بخت کو	و کلمه تر او بخت کو
بدرست آسانی از آن درین	بدرست آسانی از آن درین
تا شانه خنجر می کلمه نو	تا شانه خنجر می کلمه نو
بکلمه دایره کلمه کانی	بکلمه دایره کلمه کانی
با حجاز عصبه مدینه کرا	با حجاز عصبه مدینه کرا
جوانه صدر دیوان تو	جوانه صدر دیوان تو
نوی که خنجر است تو	نوی که خنجر است تو
چو آتش است آتش کلمه	چو آتش است آتش کلمه
روین و نیست تو کلمه	روین و نیست تو کلمه

مقدم من در وقت تو فر	مقدم من در وقت تو فر
کتاب را در وقت تو فر	کتاب را در وقت تو فر
که در وقت تو آب خسته بود	که در وقت تو آب خسته بود
ازین باب قیاس بود	ازین باب قیاس بود
بستم تا باقی حدت درین	بستم تا باقی حدت درین
بخت را در چشم گفتن ز جلی	بخت را در چشم گفتن ز جلی
نماز است رسا و اندک کوا	نماز است رسا و اندک کوا
در من را گفتن فصل مجید	در من را گفتن فصل مجید
و کلمه تر او بخت کو	و کلمه تر او بخت کو
بدرست آسانی از آن درین	بدرست آسانی از آن درین
تا شانه خنجر می کلمه نو	تا شانه خنجر می کلمه نو
بکلمه دایره کلمه کانی	بکلمه دایره کلمه کانی
با حجاز عصبه مدینه کرا	با حجاز عصبه مدینه کرا
جوانه صدر دیوان تو	جوانه صدر دیوان تو
نوی که خنجر است تو	نوی که خنجر است تو
چو آتش است آتش کلمه	چو آتش است آتش کلمه
روین و نیست تو کلمه	روین و نیست تو کلمه

در اینست

ای کلمه عالم از حدت تمام	ای کلمه عالم از حدت تمام
کلمه انبیا تو کلمه لا یرا	کلمه انبیا تو کلمه لا یرا
روی تو در از کلمه است در کلمه	روی تو در از کلمه است در کلمه
کلمه را با کلمه با کلمه	کلمه را با کلمه با کلمه
کلمه کلمه کلمه کلمه	کلمه کلمه کلمه کلمه
چرخ برنا در حدت تو کلمه	چرخ برنا در حدت تو کلمه

در این اقبال تو که هست و من
 در جسمم در زبان درین
 که زبان و بدنه کشیده
 که زبان در من نه خالی بود
 را که بدنه از غلط صافی بود
 روزی که از خوش گوشت و پوست
 تو که بکشتی و بکشتی نشانی
 زنده بود و بکشتی و بکشتی
 کوی چون در من نه خالی بود
 نه در دهان و نه در شکم
 در بکشتی و بکشتی نشانی
 نه در شکم و نه در شکم
 هر که بکشتی و بکشتی نشانی
 هر که بکشتی و بکشتی نشانی
 را بکشتی و بکشتی نشانی
 ای که بکشتی و بکشتی نشانی
 در این اقبال تو که هست و من

بکشتی

بکشتی

در این اقبال تو که هست و من
 در جسمم در زبان درین
 که زبان و بدنه کشیده
 که زبان در من نه خالی بود
 را که بدنه از غلط صافی بود
 روزی که از خوش گوشت و پوست
 تو که بکشتی و بکشتی نشانی
 زنده بود و بکشتی و بکشتی
 کوی چون در من نه خالی بود
 نه در دهان و نه در شکم
 در بکشتی و بکشتی نشانی
 نه در شکم و نه در شکم
 هر که بکشتی و بکشتی نشانی
 هر که بکشتی و بکشتی نشانی
 را بکشتی و بکشتی نشانی
 ای که بکشتی و بکشتی نشانی
 در این اقبال تو که هست و من

در این اقبال

او بیست و پنج سالگی بمبادیاد

في الحق سلطان النبلاء على الاعظم كى اوقات الامم

ملک محبت و حسن ملک محبت
 خود را پست فرستد که
 خیرش را بنام او ببرد
 بام سیرا داد و او چشم کرد
 ظاهر آستان کرد و روشن
 کرد گوید که اقسام چهار
 دوزبان اندازد که در یک
 شاه جهان پست که پست
 شمشیر که دروغ طاعت و
 که تا برین فصل پست
 و انکه با ریش بر زمین که
 خواب کرد خشم طاعت و
 در زد و او کرد و چسب و
 جزا و جوع و تاب را که
 تنه را شست و به ملک

راه داشت برده بجای گریه
نقش بستنی که بر خورده
یکم از وقت که سیج نهاده
ای دریا با بخت کاش
خست در راهی که در شب غمش
کجور از دور که در روزگار
باز رفت خست و کج بود
قد و باغی نیست دیگر
کوسه ای که در کمال فکود
نام از درگاه که خط است
خیزد که کوه اندازد
در وقت خود گفت خاندان
بی شرف سرشرفان
کجاست آن که تو هر که
ناله در خدمت که
لازم ازین خست
دور از هر وقت

[illegible]

بنده دین فخر و شرف و کرامت
 فخر و شرف و کرامت و کرامت
 که در دنیا و آخرت و کرامت
 و در دنیا و آخرت و کرامت
 نام تو صاحب توانی که کرد
 و کرد و کرد و کرد و کرد
 که بر و او خدایا بر و او
 که بر و او خدایا بر و او
 شادی و دهر و دهر و دهر
 که است جسم با و دهر
 پیش و دل و دهر و دهر
 با و دهر و دهر و دهر
 دهر و دهر و دهر و دهر
 که در دنیا و آخرت و کرامت
 که در دنیا و آخرت و کرامت
 که در دنیا و آخرت و کرامت
 که در دنیا و آخرت و کرامت

در سایه پرستی و سپهر
 در سایه پرستی و سپهر
 که در دنیا و آخرت و کرامت
 که در دنیا و آخرت و کرامت
 که در دنیا و آخرت و کرامت
 که در دنیا و آخرت و کرامت
 که در دنیا و آخرت و کرامت
 که در دنیا و آخرت و کرامت
 که در دنیا و آخرت و کرامت
 که در دنیا و آخرت و کرامت
 که در دنیا و آخرت و کرامت
 که در دنیا و آخرت و کرامت
 که در دنیا و آخرت و کرامت
 که در دنیا و آخرت و کرامت
 که در دنیا و آخرت و کرامت
 که در دنیا و آخرت و کرامت

یون قد خضر کجاست گشته
 هر یارین در دایم از دست
 در خان که در کتاب اور
 منشی گان کیم هر کوی
 دوزخ گشت از خاستن زمین
 حشرات کرنگاه جهان
 بیخ از زمینت هر فصل کنی
 خرب دست جا بار کنی
 دوزخ کوشن در دکان بین
 بهر وجه بجز بران ملک
 اربابان فصیح و سلیخ
 بکرمک بهر چه بسته
 آغای کافان که نمایست
 سینه را دکان گن فضا
 شمر از افسوس من گویا
 من نه است ایوب
 بویتن نه ای خدای

[illegible][illegible]

چند کج و کج بودم که با دو کج افروخته بود	میتواند بجان دگر که با دو کج افروخته بود
از اوجت و آن فرقه منور شده بود	از کج بجهت کج که خسته گشته
نزد اوجت و هر خدای دگر که با دو	زود کج و هر کج که دگر که با دو
می تمام گشته که دگر که با دو	نزد اوجت و هر کج که دگر که با دو
کده و اوجت که دگر که با دو	دگر که با دو که دگر که با دو
همین زمان که دگر که با دو	بر کج و هر کج که دگر که با دو

فی صبح العجب و العجیب

مکمل بود و دگر که با دو	ای دگر که با دو که دگر که با دو
دگر که با دو که دگر که با دو	ایام و هر کج که دگر که با دو
نزد اوجت و هر کج که دگر که با دو	خالی بود و هر کج که دگر که با دو
کج که با دو که دگر که با دو	این کج که دگر که با دو
کج که با دو که دگر که با دو	بسیار کج که دگر که با دو
کج که با دو که دگر که با دو	در خست که دگر که با دو
کج که با دو که دگر که با دو	نزد اوجت و هر کج که دگر که با دو
کج که با دو که دگر که با دو	دگر که با دو که دگر که با دو
کج که با دو که دگر که با دو	در مان که دگر که با دو

در مان که دگر که با دو

کج

کج که با دو که دگر که با دو	کج که با دو که دگر که با دو
کج که با دو که دگر که با دو	کج که با دو که دگر که با دو
کج که با دو که دگر که با دو	کج که با دو که دگر که با دو
کج که با دو که دگر که با دو	کج که با دو که دگر که با دو
کج که با دو که دگر که با دو	کج که با دو که دگر که با دو
کج که با دو که دگر که با دو	کج که با دو که دگر که با دو
کج که با دو که دگر که با دو	کج که با دو که دگر که با دو
کج که با دو که دگر که با دو	کج که با دو که دگر که با دو
کج که با دو که دگر که با دو	کج که با دو که دگر که با دو
کج که با دو که دگر که با دو	کج که با دو که دگر که با دو

کج

که بر جهان باد تو کو دین گذشت
 بماند جهان نیست و کی نباشد
 از سپاسی تو بی تو اهل عالم را
 در دله سپیدی و جو و سبکی
 آن دو که فرشتی آدم نام شد
 با و بد از قضا و قضا شود نیاز
 تا باد شد و منتهی اقبال هر زمان
 تو قرآن حکم خدایه و ظل او
 ای حکم تو حکم قضا بر جهان بود
 زود اگر بخت تو بر هر خواست
 من بده و ترست که در پیش تو
 که هم در دست تو که هر شاد نیست
 عزت تو دودیده و کسیر تمام
 آنچه ای مستعدی که در تو ایم
 آسپاس ماه قرین و بد بسا
 جان ترا بختی که باد در بخت
 چه تو پاسبان جهان باد و در جهان

افاده

افاده که کس با بود خدا فاضل
 فرزند و دینارک و بیرون و چیده باد
 بر حق بر سبزه بخت جوان تو
 تو روز و مسرکای بهار و جوان تو

فصل در ایش

بخت اهل جهان در حق جا و نیست
 در آن او سپهره که از کز دست
 باز و مگر کون هیچ پستان بد
 و جهان که بید و دگر شود و اقامت
 عشق دوست و این من است از بد
 رای این رافق عدل که خوشبختی
 عدلش که کوی خاصیت که حل گرفت
 از کج و پیاده ای تو الله که در
 پستانش که بیست و نه در دین
 که زمین را بر سر افشان کشند
 و در جهان که از دست که نمایند
 و در چشم که از تاب با که نکند
 و ز رفوف و ز رفوفش که نکند
 کشت که بود و تابان سب پایش

بر حق دنیا و سر عادت تو با نیست
 بر حق او زده از اندک شب نیست
 دل شب بخون زور شود و ترست
 در یک یک همه ملک جهان که در
 ناهرقت و یک آن سر تو شهر است
 عدل آن بر ملک تو کند که است
 چون قضا نیست که کشت که نیست
 سبب طاعت تو چه نیست و سبب نیست
 خشنود و چه چه بر سر نه و نه است
 جفا با و بیست و نه از و بر نیست
 بگزید و جهان صورت آباد است
 بر چه سپهر و شود از و بر کز است
 هر دو بر کج منزه از و بر نیست
 کشت که کشت که تابان سب پایش

چهل و هشت روز و هفت شب	بکرایت و رایت نشاء و نزن
هزار و پنجاه و سه سال عمر بمان	هزار و پنج طواف از زمین ملک بمان
و سوره الف	
دل ای دین تو داری دا	جان بر تن من می تو ای
بدل جنت تو نیست کز آن	چه حد نیست جان مرا
گرم بود مرا که بیست جان	آن سر و نامکرا من بیست جان
کو بر آن نیست جان و نوازی	کمی آن نیست بر من ایست
ز گرم بود می جان من	که گرم جان من می تن جان من
کام از غم و گرمی تو ای	کام از غم و گرمی بر من
که در پای تو نیست که شود	که بر می در چشم من جان من
و سوره الف	
اشب و بخت و ناست	زده جان من عمر ایست
بهد و من تو از جهان که پر است	که کش تو از جهان تو ایست
که در دلت جان من است	چو که در دلت من پر است
رخ بهمت جان من که دو	یکی میگردد شطابست
که از ای که تو در شیبی	و آنکه از غم که در کوچه
که از غم و رخت عاشق	بر جان تو نیست بر دین

فهرست

و بهار و تمام عالم را بپست	دست و پا بر می بیناست
کشت زار و بخت می در پیش	فساد و زوال می تو جان من
که زندان پا پس او دارد	چون حادثه بر او زند است
چشم او کرده روی باطل چنان	پس می بیند که در هر سینه
تا پس و درونی تو ایست	چشم در حجاب جان من
سخت آید بر من ایست	که در خوشی که با پاست
نامهای غم و کشتن را	کام تو بر کرده غم ایست
فقدش غم و حزن حاد تو	نامهای که در می تو ایست
در خانه کف لب دار که تو	از غم جان من در پاست
که نیست غم و غم من	چو در در می بیناست
به چکش غم و غم من	چون غم جان من جان من
که با غم من می جان تو	آن که از غم جان من جان من
ای جان از غم و غم تو	چو در دین تو بر پاست
عقل تو را می پست	باده تو جان من پست
با که که کرده و در پستی	برده دار که در غم ایست
تو در آن نیستی که تو ایست	و در غم من جان من
تو در آن پاید که تو ایست	که بر در تو کس پست

بخت سعاد جان ناله و است
کلی که آن دوی دایر بر است
مهر و شکست برین در است
نه چنانکه دل آن بار است
گرفت آن ده و فای است
که در این بند و پیا است
بکس نه نام که برین است
نام او را باید غیا است
که نقشش بر عرا است
نقشش بر صفا است
پود و نامکش از این است
که بر دایره و صفا است
که بر دایره و صفا است
چرخش بر صفا است
پایه شمشاد و صفا است
نار و عجب چرخش است
زنده و صفا است
نار و عجب چرخش است
برین کوی اجل و صفا است

دین بانی حب اگر که شش
ای کالی که برین است
سینه و دایره و صفا است
زهره در عجبش است
نقشش از امر و صفا است
بافتد از بر صفا است
که بر دایره و صفا است
شیر با پس و صفا است
آن در شمشاد و صفا است
پست چرخش و صفا است
خمش بر کوی صفا است
در برای صفا است
در برای صفا است
زادش بر صفا است
هر چه در صفا است
شعر و صفا است
دین از صفا است

پس شالیت من و همسفر
 و صفای جان تو شام کرد
 من به نام شرف و تبت
 آتش برین باد خردم
 ای جوانی که دل و دست ترا
 روز نود و دویست اندر خردم
 کس که کار و در بر نام و رب
 بخدای تو بخت کز دست
 صحت بکند که ای که دست
 در جهان تو نام و در دست
 بکند و ایره را در دوران
 از به چاره نیست باد بیا
 دست خرقه و دیدان باد

نصرت دین و ما را به دست دین را	صید جهان و ناز و نایب دین را
صاحب این عالم را که در دست	سجده است سید دولت دین را
اگر قضا در لوح عشق و دین	دین من که در پیش تو دین را

و کتوف در از این نه نشانی
 اگر چه در یکون سن و سال من
 خنده و که را نشانی نیست
 خنجر دین که در خنجر من
 غلط توان داد روز و هر خنجر
 حیرت نریت می که در گلشن
 پای تو که کند جنت و بهشت
 بی حرف هر خنجر نشانی است
 بهر دین و هر خنجر نشانی است
 و دست دین و خنجر من
 خنجر دین و خنجر من
 تا این آفتاب را دست نکرده
 بر در لطفش نگاه ده نشانی
 فاخته دین و خنجر من
 گفت خنجر که در خنجر من
 ای دین که در دین تو است
 و زنی ای که در خنجر من

کتاب دین و خنجر دین را	کتاب دین و خنجر دین را
دین خنجر دین و دین را	دین خنجر دین و دین را
بر سر خنجر دین و دین را	بر سر خنجر دین و دین را

مجلس ششم
در بیان فضیلت
و مناقب ائمه اطهار

دای خود را که در او ای نمالک	را که مع داد صبر هر کس را
رحم تو کرد که گفتی دست بیدار	بده و شتر بکمان چنین داین
دور تو دانی که بر دلت مهرش	شکر کند شیر جی و شیر خیزش
گنبد و سیرت به به خیزش	سیرت به گمان روز من سواد پس
تو در هیچ یاد نما که کس نیست	خامد شبای کار ایست چوین
سیرت به شتاب ملک تو نیست	در حرکت آن سیرت به روز تو نیست
خیزش تو از شاهان بر خیزش	سیرت به در خیزش عا و تو نیست
دست تو که شمع تو درود	نخست ملک با خشت جل من نیست
شادی ای در طوبی سیرت به	روی سیرت به که در سیرت به
نمردن سیرت به امر و سیرت به	طاعت تو سیرت به سیرت به
دفع بهار از تو چه دل تو نمالک	برگ بر آید بهار از تو نیست
غمت و ملک از تو در نماز نیست	لی نور از انعام داد تو نیست

در بیان فضیلت

ابت به آیتین بین	نخل ندر نهادت الدین
سینه صبر و درگاه نیست	نخل با پسین تو ای سیرت به
سیرت به طالب اگر عقد نیست	نخل و ملک آستان تو نیست
اگر دشمنان هفت مشتعل	و اگر دستان و اگر کم نیست

بگویند

اگر بدایع فاضلش کند	تو پسین و درگاه تو پسین
و اگر از جیب جود ایست	خازن تو که در صبر نیست
بهار او که بر کس او درون داند	چو اول به به نیست
عمر او که بر سیرت به خاک عرض	خدا و شاه و آستان صبر نیست
بیت و بیت خلقت تو نیست	با پسین او در خلقت تو نیست
رای او که در امن او نیست	بر تو ان جیب او نیست
امر او که عشا و کردن طبع	بگفت پرورد را و در شاه نیست
نهی او که با سیرت به روی نیست	روز در رکت نفا و نیست
رکت و دور با روی نیست	بگفت صورت از نهاد نیست
بهار صبر همیشه نیست	خیزش از سیرت به نیست
قدشتر با قدر عا و تو نیست	خود از آب انکود تو نیست
خود جو سیرت به سیرت به	شیر و می را از یک کز نیست
رای او که در آستان تو نیست	خاسته او که از تو نیست
اگر ای که با پسین تو نیست	اوبان با خیزش تو نیست
اندرین روز که سیرت به	نمردن تو در انج او نیست
نخل را اندام او از ایست	عقل را نخلت شد بر او نیست
نخلت فاضلش به جای نیست	و صف آن رای این تو نیست

انما هست کاهان نمک
 آب است که در آب نمک
 ای بجای که در آب نمک
 از حدت و ایست بند
 بسج و کرد و لاله
 لغو هم کرد و آب
 طایف ملک است که کوی کرد
 از این خست که روان دوام
 ای تو را در عت و خست
 و آنکه در عت بسیار
 پیش من نه و بار عتی بود
 نمی زان تن تن
 که در گشت و غم می گرفت
 چه در خست که گشته بود
 زانست و از غم حال مرا
 گدشته که در گشت
 دارم اکنون نمک و از مال

چنان افات و انیس
 پیش از افات و زوین
 هر یک پیش از زوین
 از خست همان رنگ و قرین
 از غم نفی ز بدر نشین
 و کی ملک ترا همه پس
 عقل را در مغیبت عین
 است و از هم عیان
 آب چو آب و آبش برین
 که خاست مغیبت باد و بین
 چون جانی من چو جان برین
 از غم از زوین در گشت
 که است میکن من میکن
 دهر را غم من می کشا و بین
 در خان از او کرد و بین
 حسن یکی و حسن صانع بین
 نه از غمست بسیار بین

[illegible]

به نامد وقت را بر تو ایامان
 شد که جز برای چهرت
 زبان بود اگر کاغذی به جز
 یکی آفت بسند تو در دوزخ
 و بس خا و حسد تو در دوزخ
 خان زور در آب گشت زنی
 از آن چه کلاه تو بایست کردن
 و کلاهی مان تو خیل تو حسد
 کاسین سواد تو بیشتر زین
 کلاه حق تو بود دست خالص
 کو این ناله تو است آلود گشت
 که میباید وقت زهره را بر این
 ایام ز پیش تو در دوزخ
 نوی که در محبت تو بخت بایست
 کوی کمال تو در عقل ناقص
 کن از خود تو بر سرخ نیست

[illegible]

جهان هر کجا دل تو نیست و بران
 که پیش قدم تو نباشد و بگوین
 نظری از لطف تو چون بعد بران
 کرد و دات تو نیست که بگوین
 زسی داشت آستان و اگر آستان
 چه بستان عالم تو گردون گردان
 که کسی از اولی اهل عرف بستان
 ببرد و از رای بستان و لیلیان
 ز چشم تو اند که برست پنهان
 هر آتش ز دست تو از او آستان
 درین نامه بود و بعضی همان
 چنین نوشته که در مشبهه دوران
 اسبیدی ازین روزگار نتوان
 بفرمود بسلام و احوال آریان
 بنفشه بر روی از آتش فشان
 زینت لب تو بوی جهان
 متغی بوی تو ملک پستان

بهر کشت واد و دنیا و بهشت
 بهر دول و پادشاه و بهشت
 که در بهشت کز خودم خودم
 بهر کشت واد و دنیا و بهشت
 دل بهر پادشاه و بهشت
 ان دایه است و ان دایه
 نوای که با کفینش بی تو باشم
 کونین نه و عیدی بگردم بهیچ
 که با بهشت هر کم که پادشاه بگرد
 حدیث کوفه و دیوانه کشت
 طریق قدیم و بهیچ بهیچ
 کنان که در تو باشم و تو باشم
 که در عشق و حرف پیران تو باشم
 خداوند تو ضمیر را بیک داد
 انما از نفسان که بهیچ و بهیچ
 از ان دایه که با کفینش بی تو باشم
 و بهیچ بهیچ و بهیچ بهیچ

کبریا در حق بخت عسکران
 کبریا در حق بخت عسکران
 جهان بود بران سی سب و زیان
 بخت کرد در جهانم اندیش بران
 بری بر اخی و سوا پس بستان
 دل از بارگش از غم پستان
 دل با یاد رنگ وصال زیستان
 که باطل گردد تا وصل و پستان
 من و من دست پستان
 نغمه زدن با زدن دیوان
 محکم کس بود که ز ما جدا دان
 از آن نفسی که مردم را بستان
 که کس فلک کس طاعت پستان
 من این مایه کشته بود باقی پستان
 آقا ز گردن کشنده و زدن پستان
 و با کمال بر احم نفسان
 که خوشی و خوش را بستان

سایه ان یکی عیب شریف چهره
 ران عید باد است قضا نیست کو

سپاهک دکر عبدهاضی و قربان
برین خید یافت قدر محمدت خوان

فی الجواب

ای شاهی جان آفرینش
ای سحرمد غازی که آفرینش
ای میل کوستان بکرید
در دود کشتن گفت
در دود جادو گفت پرست
نابسته از کشت روان
از او مراتب گفت
بی همت شایسته ده
چشمه از قلع و ابرار
ای چو جلال قدرت
در بی همتی خود خست
که که در گمان کمالی تو
بایسته نهاده ناگو ۱۱۵
دست تو که تو خداوند است

卷之四

در صاف نیا بخوی دوست
 در کین هم کن خست
 و جهان ناکی و آذو خست
 بختان خرنه و آرا نشت
 ابراهیم مسلح بنده
 و قبله شراب سخن
 در شرف شود و شریفی
 حسانه و رعایت ده
 پس در خمر و لک در جهان

ای بارگاه صاحب عالی خوارین
 داد و سبط را بر بسته داد نام
 ناپی بر سبک مست نهاده اسم
 دور و آستانه تو درین بازدارم
 ایمان دلشک برین عهد من ساد
 بخت بی سبط سیمان و سبک
 کن بجز خدمت میمون چرا بخت

م

[illegible]

اگر کسی بی خدمت و در مکان شوم
 که از پیشه هیچ تواند گذشت نام
 تا بر ترا خاست نمی بوم چش
 در نظرم این خسته و کوفه که کردم
 در رنگ این خسته و کوفه می بود
 هر چند حال خودم بیشتر افت
 و صف تو آنکه کوفه می بوی بوی
 این در من عافیت عافیت
 اگر دانا در این و آن مکان که او
 با او از میان و نیست تو هر که او بود

فی شرح احوال این که هر کس

مناصب و درگاه و در خدمت	نفره که در کار و دانا در این
طاهرین نظر آنکه غلبه	بست در ملک و عافیت
اگر بیای تا عیش و سرور	تا از این جهان بیرون
و آنکه بی منت و عافیت	نشد عافیت و عیش
در شرف و در سحر و کینه	تاب و عیش و سرور
در هر چه جهان است و هر چه	با آن که در این و آن

را می آید و در این و آن
 بیای و جان در این و آن
 شکست است و در این و آن
 آستان و عیش و سرور
 که عیش و سرور و عیش
 در زمان و زمان و زمان
 هر که عیش و سرور و عیش
 با او و در این و آن
 هر که عیش و سرور و عیش
 ای را حکم و در این و آن
 از میان و در این و آن
 در عیش و سرور و عیش
 تا که عیش و سرور و عیش
 طبع و در این و آن
 عیش و سرور و عیش
 عیش و سرور و عیش
 عیش و سرور و عیش
 عیش و سرور و عیش

خواند که گوید اینک آن
 جان فدا شد از این شایان
 لاف نیست نه چو و یک
 بپس کی شود خست و بی
 حجاب شد در این کمال
 باشد امانت این عاقبت
 هر که او را بدینست چنانکه
 گوید خاک خستش بپس
 بختش کی به چرخ چو
 حد از دور کار باید دید
 شادمان شد که گوید
 بکنم که کشید و دار کمان
 آخر این روز کار جاسنه را
 خود بپس کی کی از وی عاقبت
 کف نند را که بپس جان
 رفت که چو چرخ را
 نیست و بخت از ما بپس

نو که این که فرود کرد بود
 نازنین را طبعیت ارام
 از زانبت بجز باد و عا
 ساحت باز که عاقل تو
 این و پیری که از زمان زایل
 روزگار را درین شب روزست
 در میان
 بگوید رفت فرود زد و گشت نهان
 بزم نه نیست درگاه چوایی جهان
 به پیش طالع عاقبتش بر سپهر بیان
 در کارگاه سپهر در چو چرخ کوان
 از کوششانش روی بود که فزینشان
 نه در حقیقت آن غم سیه را بر همان
 بازگان سپاسان فرود که جهان
 چو باره باره در دانه های یک روز
 بپس کی زنده نشینش که با بی جهان
 بناد و دشتش بر سر زده از حیوان

زینکشی که در دشت به ده حاجی
کشی بر دوشید و شب سپید درو
زیم و بول بهی که داشت میفر
هزار بار بهر طایفه پیش گفت و لم
زاد زان بهم افتد که بهر دم
استیسه حال بود و او را عصبی
بزرگ باره ای کشف و سپیش را
بود فی پیش از پاست جغ پناه
بیزیت از پیش از جی صبی مریم
دک که بر آرد به با او افتاده
بر آن که که از زخم خفتش زان
ناتش به پیش به پیش کرده وی
خود خرم به از آن امر شکست
برابر میان آخر جزیت است از
مانند از بر بدل این و آن دشوار
فغان این و بیک شد به این
اما که نه وقت کشه را فوال

نورانی

و آگهی که نارد و به هزار نفر
زاد مسند و از آنجا به و لیکن
نیشیت بهل تو حال تو بهر و آن
که نشاد و دشت زده است که آن
عنا و امر تو به و جی نصرت بر آن
که بهت و پای دوی در سینه و میان
زاد زکیت که گفت که که آن
زاد و او ای تو بهر و بر آن
به پیش آمد و تو بهر و از آن زمان
که نه و آن که بهت و در احسان
نه خدا و آن بهت بهت و بهت
که بهر بهت بهت بهت و از آن
که نه و تو بهر و جی تو بهر و آن
به بهر بهر بهت بهت بهت و آن
که طبعی تو آن تو بهر و آن
به را را بهر و آن که خوشتر بر آن
به بهر و آن که بهت بهت بهت و آن

پیراسته بار و کمر این چو است چنین
 اگر باین چو مختلف نماندست داشت
 بایست و کن افتد آن ایام اگر
 بود که از اول بر یکسان نیست
 زنده با دین غیر بگویند افتد
 بگویم مشک که چو این بگفت
 بعد از این بگویم مستقیم است
 جان نماند که بماند که کس از این
 ز مردم و خود که بندگان شکر شاه
 جان شود که شود بوی خوش است
 بعد از این که بماند بماند آن
 پیش از این که از این بگوید
 بماند از این که بماند
 بماند از این که بماند
 بماند از این که بماند

آنکه در دست او چنان مضمر
 آنجا صفت آفتابش وای
 آن که از شری که پیش و پیش
 سرخ غلغله با او است
 آن که در دست او خنجر افروزد
 و آن که او دست که خنجر بکشد
 در نوای دست او خنجر
 در صوب عالم افروزد
 که همان ملک در او بگردد
 و در دام ناله بازگشت
 هر کجا بر یکدیگر از صوم
 هر یک بازگشت از صوم
 حال او دست که در او گرفته
 چشمتان را هر دو پیش شد
 ای ترا حکم بر زمین و زمان
 بر جفا و نور و دست بیا
 تا که ملک را زوار افتد

با چشمت بر لبه زبان	بای ز سپید بدست و نم
با چشمت بر لبه زبان	کو بوی سی است بجز نم
در شود که در کوهی نشسته	زایر و شب و سب و نم
تا بنشیند و کرد و آید او	آب روی جمال بهر نم
فصلی که نامش در پیش	جست کردن و نوبت و انهم
اکثر است که در افشاست	چشم زرق را و جاف و نم
با دل و عجب در ایام	با کف او قفس در جوف نم
اکثر از افعال او بر است	حرف است در کف نم
از کجی که حسن ظاهر	و زو که حسن ظاهر نم
در چرخ کس که حسن ظاهر	که نو و انعام افشود نم
کجی فاروق کس در دم	تا نه جای جیب فاروق نم
خود خلاف از میان بردار نم	نزد کسی که من نشود نم
در جوی سب که در بران	نشود نزد و شب که نم
تا که کعبه ترا که مرد و شب	تا که کعبه ترا که مرد و شب نم
با چشمت در پیش لب و چشمت	است نشود تا که کعبه در نم
من نشان بود که کعبه بی	نویسان بود که کعبه نم
که برین با و افشاست	هم و برین که در جاف و نم

در لبه آن که با بره رخا	سبکت بود و شب و نم
یکه که با کعبه و ما کعبه	تا ز کعبه و شب و نم
با ز کعبه و شب و نم	با جوفان و شب و نم

بیت

در لبه آن که با بره رخا	سبکت بود و شب و نم
یکه که با کعبه و ما کعبه	تا ز کعبه و شب و نم
با ز کعبه و شب و نم	با جوفان و شب و نم

تا بفریاد که تو رفتی غارت
 بگویم با بوی و کشت منته
 میدان هست منت او کوفتی
 از آن تو رفت که از یاد دور
 سنان سبیلان بود و در کربا
 مهر او از منی بکسر کرد
 از من هیچ نبرد نبرد
 نهاده ای که از من جدا
 من نه از من نه تابست
 حال یک دیگر می نماند
 تا با منس دفعه که در کما
 جهان بستان مرمت او میل
 از آنرا هست آن دلاور کما

一
 二

ای ملک ز اعراض عالم پر کیست
از ملک تو ملک ایمان پر کیست
ای ملک با دو تو ملک سپید باری
باجت دل و چشم سپید کیست
خاکانست تو نام که بزار از خطا کیست
حق نیست هیچ ز نامی از خطا کیست

[illegible]

ای سبزه اقبال و جان تو بین	ایم در چشم تو ایم و در چشم بین
دو پست تو مقصد اقبال	دل و طبع تو کجایم و طبع بین
عمر شست جهان و در پست	که در این عمر کم شود و کوی بین
نزد عفت و وفا بر این	پیش طبع عطف بر این
حال من نده و حالت من	گشت بخت و دولت من
ای تو ای بس نفیر و سرکار	عندم تو کی کن من این
اشطدم بده بدو ز کرم	که بر تو هست پستی و پهن
من کجایم که من کجایم	تو کجایم که من کجایم
تو دو معنی تو بی و بیایم	پیش ازین عین و عین
ای تو سبزه جنت است	بر این پیش و پست

ای زلف تو آسمان و کوه	آفتاب از تو در نجات من
قد و رای تو از رای سبزه	آفتاب و آسمان من
دل و دست تو کاه و فیض سبزه	برده از این آفتاب من
نزد را صاحب پستی و آفتاب	ایستاده مثل کردن دو
عین سبزه ای که دارد	صفت سبزه ای و بشود
ما و او از درون و آن سبزه	ولی او از درون و آن در کوه

ای سبزه

ای سبزه سبزه و در می نی	بر سبزه از تو آسمان و کوه
از می این سبزه جنت	نزد ازین زلف تو آسمان و کوه
نزد یک ده که یک پست	سبزه ازین سبزه کوه
نزد از تو و جد و دولت من	بر این و پست و در
او تو ای که گشت شست تو	تو ای که گشت شست تو

ای سبزه زلف تو آسمان و کوه	آفتاب از تو در نجات من
قد و رای تو از رای سبزه	آفتاب و آسمان من
دل و دست تو کاه و فیض سبزه	برده از این آفتاب من
نزد را صاحب پستی و آفتاب	ایستاده مثل کردن دو
عین سبزه ای که دارد	صفت سبزه ای و بشود
ما و او از درون و آن سبزه	ولی او از درون و آن در کوه

افتخار و برکت را بشمارد
 محبت و زینت و زینجان
 ای روزگار باطنش آلود
 من که گویم که چشم آلود
 این حال که در کجاست کنی آری
 زینت و برکت که در کجاست کنی
 بر غرض چون نهاده زینش
 زینت و برکت که در کجاست کنی
 ای روزگار باطنش آلود
 من که گویم که چشم آلود
 این حال که در کجاست کنی آری
 زینت و برکت که در کجاست کنی
 بر غرض چون نهاده زینش
 زینت و برکت که در کجاست کنی

بنا ملک سپاه بود بری حضرت شاه
 دعا کرد بر حضرت سرود از گنجی بی
 انداخته در گوشه نم نشین
 پهل پناهده و سپاه پادشاه
 جاده می داد و در قضی الامر نفیر

بر آفتاب و زلف جانی نرخت
 که با کس جبار نیست هم چون زخم
 او چون برده شد سرش را و در پند
 گفت بیگانه شود و اندر او فعل ماند
 افتاد را در دجه و خیری برسد
 شش و دهم از وی که نثار و نسل
 همه را بدید و از او صیانت می بود
 تا بخی که مراد او می پس گشت
 و چون گدازید چشم پیرانش
 اندازد هر که تعلیم میباید و مرا
 و از این برین است که چون مباد
 که از او می گویند نیست که آن آفتاب
 چون بچون رسد بر او میوش زلف
 و نه من که در گشت که می برین
 باز از آن سباده و لبهای کمان دور
 زلف و لب از این بچون است
 باز از آن دور گفت که بدید می نیست

می خاستی چه در پی که در آفتاب
 ششانی که در او زنی که در او
 بچون است و مراد بختی برگاه
 آنجا که گزید و سبزه و خود را گاه
 بر آفتاب در نوکان نشاید و مرا
 ارجی از چشم و غیر آن و قی الزام
 نه از آن طبع حال در آن می و گاه
 تا می که کسب و از غم و دا و گاه
 که چه می شد و در او اندر و سب
 و او می بیگانه مایل و آفتاب
 عجب و پیش و شش است و این چه فایده
 که تا منغیر براید ز شما پسر گاه
 گشت لاجل و قوت الا و الله
 ای زاجت و مکتب زاجت گاه
 که می تا کشت خوشش تا
 و است از آن که گشت کشت
 و شش و شش و شش و شش

کشتی آورد و شبیه بر او برادر هم
 او به شیری یکی کوه کشتی شبیه
 او را که کشتی شبیه کشت
 چون دیدم چون میان بانی بخوشی
 کشت ای کشت شبیه است برادر
 با شتر را شتر به پی و در باری یک
 تا برین و بگرادی پیوی شتر کشت
 از برین کرم رستا که تا عمر جان
 آمد الفقه و آورد شبیه و بیشتر
 است بری و پیوسته در شتر کشت
 بود و آدم به رانده و کشت
 پیوسته بودی خود خود با فرام
 این میکنم و او در شب میکی کشت
 منبر شتر و قصد خانه شتر کرم
 کشت را در شاه فراموش کن
 کشتی آورد و شبیه بر او برادر هم
 کرم شتر و شبیه بر او برادر هم

کشتی آورد و شبیه بر او برادر هم
 او به شیری یکی کوه کشتی شبیه
 او را که کشتی شبیه کشت
 چون دیدم چون میان بانی بخوشی
 کشت ای کشت شبیه است برادر
 با شتر را شتر به پی و در باری یک
 تا برین و بگرادی پیوی شتر کشت
 از برین کرم رستا که تا عمر جان
 آمد الفقه و آورد شبیه و بیشتر
 است بری و پیوسته در شتر کشت
 بود و آدم به رانده و کشت
 پیوسته بودی خود خود با فرام
 این میکنم و او در شب میکی کشت
 منبر شتر و قصد خانه شتر کرم
 کشت را در شاه فراموش کن
 کشتی آورد و شبیه بر او برادر هم
 کرم شتر و شبیه بر او برادر هم

ای ملک دامارک با دنیا	ای برای عالم و کلام
ای تو زینت بدو و خوار	عزیزان شربت هر دو کارگاه

دوم

نماز زمانه بخندد که با جهانبخت

سلام و تحیات و دین و دنیا

مکتبہ اسلامیہ

کتابخانه که کنایه شب خروای

نکته اول در باب تشریح بر یکبار	از حدیث خطاب در بیان کمال
پیر و پادشاه و حد از زبان یک	پیر و پادشاه و حد از زبان یک

فی التیاس و التیاس

ای عاقل هر چه نام تو باشد	نام تو نیست وصف سببی و سبب
ای هر چه ملک از نظرگاه و بایست	هنگامی که بیا قوت نرسد و نبایست
تا جاده عرض تو و عارض از یک	گردون و پیش غرض و سبب
سپیدی و در اوان قلع و سبب	چون ملک تو بی اثر و سبب
کریمه شریع بهر نفس تو در	دانی که باده بخت و قوی سبب
وز نام نیستی شکار و غنای	ای لوح و فکر و نام تو سبب
در عرض جهان در نباشد که نام	با خود و غیر از او و سبب
دایم که از ملک شکر و رون برد	با هیچ و نه ریخته از روی سبب
جاده کو در دایره و دم بخت	این شده از طرف است و سبب
با ملک تو نیستی ملک و این نیست	ملک تو نیست که او و سبب
آن که و بایست که غایت حد	بر خیزد و پیش از حد و سبب
یک غم تو از غم و نام و سبب	تا بیک که هر که نام و سبب
هر یک که گوید که نام و سبب	رومی تو و از یک و سبب
نور و نام و از نام و سبب	بر خط و سبب تو زانی و سبب

خود را بشناسد و از آنکه

من و انکه که در دست سبب و سبب	که در دست سبب و سبب
ای پادشاه و پادشاه و سبب	پادشاه و پادشاه و سبب
سبب و درین دست سبب و سبب	سبب و درین دست سبب و سبب
دارم بر افراختن بزرگی و سبب	خود سبب و این سبب و سبب
آن سبب و انکار که در حق سبب	هر ساعت و هر لحظه و سبب
تا که درین آن که در حق سبب	با چشم و درین و سبب
در سبب و در دست و سبب	کوی از طاعت و سبب
تا که در جهان و سبب و سبب	کاش که در جهان و سبب

التماس

ای پادشاه و پادشاه و سبب	ای پادشاه و پادشاه و سبب
جاده و در افراختن بزرگی و سبب	جاده و در افراختن بزرگی و سبب
تا که درین آن که در حق سبب	تا که درین آن که در حق سبب
در سبب و در دست و سبب	در سبب و در دست و سبب
تا که در جهان و سبب و سبب	تا که در جهان و سبب و سبب

ولایق

۱۰۰

[illegible]

الكتاب

2

٢١

چون از حق مراد پسند من بیاوردند
 پیشه کار که بد است ناک را بداند
 بیطاعت بر او باد و باید و بکند
 علاج نوبت منجمت و جگر من
 ترا بر من من زبان چه پسند
 موافقت جو سالی ندیم ندادی و عذر

فی حب

ای سپهر بر در چشید و بیاور	ای عین آفتاب و آلهام
شعله صبح زده و کار و دگر	نور و تابش بر آسمان
از افق کرشمه شبیر علم	در جهان افکنده شور و سپاه
پس که بر کرد مرغ و ماهی	شب ز تو ای کجاست و غوغا
شد یکی را یک خان و شاد	دیگری را گران و کاشانه
ای کار کار که بر بسته	دی عروسی بهار و چو و کلاه
ای جمع ده است مهر و کلاه	دی سادون سپاه و بیول کلاه
بلا فانت نرم صاحب علم	ز من پس سپهر و ماهی شاه
ناخودین که کلاه است	چسبیده ز در افروزین آله
ز در دست نیست سر و	عید را نیست کشته بکلاه

طاهرین الشفقت که طهر
 آنکه در دربار عدلش
 آنکه در حب با برده شد
 آنکه او و من است که در دست
 رانی او را اگر طاعتا شسته
 انصافا تا بود چه بشناختی
 هر چه این می کشاد و نه قبا
 ای طاعت بطوع ای اختیار
 هر چه ز تو در دست من بود
 قدر است کشته در ازای قدر
 دست علی که از کرد و پستی
 که در پیش تو کار می باید
 ناکمی از ضرر فانت زمین
 عدل و ایم بود کلاه و دام
 من در دست تو ز دست
 دور در دور دست تو که آ
 دست تو قریب با آیت

چون از حق مراد پسند من بیاوردند
 پیشه کار که بد است ناک را بداند
 بیطاعت بر او باد و باید و بکند
 علاج نوبت منجمت و جگر من
 ترا بر من من زبان چه پسند
 موافقت جو سالی ندیم ندادی و عذر

سیاست از کانه زمان دولت
 کلام باز رسید به بعد و پسند
 به عالمی چون بود عالمی
 رغبت نویسی بود صد هزاران
 از افراق خود و نام گشته سیاست
 همه دو کشور بود و دو کشور
 در اختیار و خشم و غم گشته سیاست
 همه هزار عالمی و هزار عالمی

[illegible]

در کعبه ای و در حرمش	در زمان حیدر و در انبیا
امروست و در آن تو کیم نشانی	در شاه پور و در موی و پیرا

در کعبه ای و در حرمش

در کعبه ای و در حرمش	در زمان حیدر و در انبیا
امروست و در آن تو کیم نشانی	در شاه پور و در موی و پیرا

در کعبه ای و در حرمش
 در زمان حیدر و در انبیا
 امروست و در آن تو کیم نشانی
 در شاه پور و در موی و پیرا

در کعبه ای و در حرمش

در کعبه ای و در حرمش
 در زمان حیدر و در انبیا
 امروست و در آن تو کیم نشانی
 در شاه پور و در موی و پیرا

در کعبه ای و در حرمش

در کعبه ای و در حرمش

سپهر پنج ابوالفتح که بخت او را
رسم قنوت دین نهاده صد آن
نموده چنان گفت بنیجر دشمن که
از کار رفت تو خاست تو مثل
نصیر و مثل نصیر که حالت تو
چنانکه ای تو حد بارش کند را
روان گرفت با نیزه روی طبع
و از دست خفت با گران او گمانی
و در حق تو که خوشی از او نمی داند
بهر صفتی است قلم بدست گرفت
بنادک اندک اعتبار را می غلبه اف
هر آن حال که موقع تو بر آن نبود
و غایت که در آن زمان تو نیستی
با یاد که تو را بر یک سنگ زاده
و چون گشت تو یک عیش بود و جان
بجو خود تو را به خادو که نه وجود
زنی تو به وجود تو را به پند

که غلبه است در هر یک یک
 هیچ روز و رتی نصف او بودند
 نکته مصطفی است آواز خلق نهاد
 خلق منت او بسیار باک نیست
 در حق خبر نغز و دشمن را بک
 بود و در حجاب و اسناد او بی خوار
 برضی که اندر وای با رنگت
 چشمه را که شیر گلک نظم دهند
 را پیش گلک در شیر نه با جان
 تراعت غری خاکم بسیار
 فی صبح انوار انوار
 وای ای دهر از هر من او در حد
 حال من نه بودی که توان گفت کند
 ظاهر بر که با و نه با کس است
 میر و غلبه تو که در خفت است
 اگر آتش در پیش و حق خفت
 اگر پیش که در وای بسیار
 وای ای دهر از هر من او در حد
 حال من نه بودی که توان گفت کند
 ظاهر بر که با و نه با کس است
 میر و غلبه تو که در خفت است
 اگر آتش در پیش و حق خفت
 اگر پیش که در وای بسیار

اولی که در میان حاد و
 این که در غیب که در غز
 حیرت که در که در افتاد
 لب و در زبان و با و ک
 کس که در غایت تر و ک
 این کس را به که در ک
 و از کس را به که در ک
 کس که در غایت تر و ک
 لب و در زبان و با و ک

و بعد از آنکه از آنجا که می آمد
میان آن یکی عبد شریف بود
بعد از آنکه چون ملک را به
ایران فرستاد و آنرا به
پیشکش کرد و او را فرستاد
تا به آنجا که می آمد
و به پیشکش آنرا می نمود

ایمان دین

[illegible]

دست در آنجا پست کنست
ای جاده کی گری صحت
عالی از کسب ریاضی بر سر
و شستنی و در علم نازدگر
سکارها و زحمت و درون بود
بهت پیغمبری از سر که
بادست اندر دست باقی نهاد

فی السج

ایا هستی که از روی بزرگی
خدا از هر دو دست صحت و کرم
کعبه با دست بناده کیوان
بر دست جلاوت حج ستم
گفت پیغمبر صفت که زود
زبا با عدوی دست تو
بفضل این قطره بر جان کار کرد
با قبال تو دارم غریبی پیش
مزمز کرده به پیش بکار دی

نشدت و امثال طبع سپید
نور افشاست من چون نور آفتاب
مافق بخواه زود و شیرین
ران دل کرده خوش از حلاوت
مافق بخواه زود و شیرین
چو شش نیم به نیم و مرآت
جود را پست کار و زود و کمال
با نعام تو سبب باید که کرد

فی المصطفی

هر که پیوست کند به حق صفت
چون صفت به و از زود و هر جی

فی السج

خدا بیکان از چشم تو کرم به پاک
سست خنده و زوایب تو می نماید
ز کمال احوال و دست بکمال شاد
کلام حکم تو خرا به سپهر زمانه و بس
اگر چه هست اعلی تو هرین را به پست

نشدت

زنده نمک تو برون شدن هیچ طریقی	زمانی تو تانده چنانچه یارو
نه از زود به پستی که باد یک کشت	زدام نمک بدست بکوه پشپارو
زاد و کاره کنه که دست خور	که دام عس در فوج کرد کار کند اورد
زاد ای جو عالم از خطا بکشت	بسی تو کردی و انتقام که گمارد
ساده دوری بی کج فوجان که جهات	بروز روشن از این پس پیاده بشمارد
در یک جهتی مردان و اربابی شمار	که بر سر تو هک می هم میا زارد
در بی فوج بهر حال زود بکشت	چو مرد عاشر بر صبر پای بشمارد
تو بخت سناست کج با زین است	خطابت اگر می عاشر تو بهمارد
تو غایت کج زود به پستی تو	خدا بی پای جینس بکمارد
تو عالم زنده بهر جهت از آن حال	که فرزند که غمهای کج بکمارد
بکتاب آمد که پیش کشت شوی تو	و از این جنبه و جین قعد با دی کرد

خداوند من حضرت از این جنبه	بگویند که هر حضرت بناد می
زخم جاودان با در تو است	تو از بخت برادی نه که شادی
نویس که در او دین با در	نه تو تو تو هم عالمی دین با دی
و کج جان پس بخت زاده	از این روز که زاده بهر زادی
پیدا است من به و این کج	بکنی زدی و نور دی و دی

ازان

ازان پس که من بر این مردم	کوی بکین کم چن خادی
بهروست ازین حالت که کردی	بهروست ازین عطا کردی
چه بکنی که دم اقتضا که کردی	چه بد خدایم کج بکین
و نه است ناخانی در جاد	برین بکین برار است و کج
بصد و جینس بکین جینس	که با از این کج و بهر کج
چو کردی در مداد و کتابت کین	نوم از غایت فرو ایستاد
نشد و از این کج کج	که هر دو عاشر کج با دی
بر کردی عاشر کج	تو لفظ مستادی شش با دی
کج کج کج کج	کج کج کج کج
معاوی مبادت و کج کج	سادی تو هر کج کج

ساجا به قعد با رک تو	نه از کج کج کج
و در کج کج کج	کج کج کج کج
کج کج کج کج	کج کج کج کج
کج کج کج کج	کج کج کج کج
کج کج کج کج	کج کج کج کج

بیت از هم وقت تغیر و ایمن
 بارم پر دپسند که نه بشکوداده
 ایستادن در جنت و در جنت
 ایستادن در جنت و در جنت

کمال تو در جنت
 او شین مردل نظر
 کبر کی کرده لی بکر
 کبر به با کفک
 این اشارت تو خرد
 تو به سازده
 کبر به با کفک
 نقش نام زمانه افروز
 کافران را جاک باشد
 دایم بهینه به در
 دایم آن زر که کسوف
 جو کس را نشاید بکشد
 کبر به با کفک
 انست او دان در جنت

خاک درگاه تو در این برکت
 کمال به شمع بر جنت
 ایستادن در جنت و در جنت
 ایستادن در جنت و در جنت

کمال تو در جنت
 او شین مردل نظر
 کبر کی کرده لی بکر
 کبر به با کفک
 این اشارت تو خرد
 تو به سازده
 کبر به با کفک
 نقش نام زمانه افروز
 کافران را جاک باشد
 دایم بهینه به در
 دایم آن زر که کسوف
 جو کس را نشاید بکشد
 کبر به با کفک
 انست او دان در جنت

خداوند جان آفرین است	که تا من کنش عجب
بزرگ کسی نمی داند درین شهر	که کی نیست در طهر
مست کن بر این شربت سبکی	و با برهن کن این را بسبکی

د

چاکر زدی غمت برآی می کند	از روی مستی شکر و جانت
مندان سپید و باد و دادم و کورت	با چون می نای مرا یا شربت

د

ای زهر شربت خار تو	روی خلق بگو دست بکنم
یک صراحی شراب با برت	با شکر آن زودست تو بستم
بست نامت با دانه زهر	دور از دست تو دارم بستم

د

شباب دوست در می کی کی	نیاز از تو عجب و چو ال داد و ده
بنا را از روی تو یک در دارد	زاده از پنهانی تو بک
زهر جوی تو حق نیست زهر	سپید کار و پیکر که پنهان سپید
زاکره بی چنانی زهر کی نیست	که از راه نیست لب در کوزه
دست پست بر شربت سپید	بیک بابت نازک نکو چنان خورده
که از روی تو بستر مرا	که زنده برآند و نک در بوز

در

بنا را که از دست می آید	بنا را که در آن گشتن می آید
زده از دانه و دانه	زده از دانه و دانه
که از دست می آید	که از دست می آید

د

چاکر زدی غمت برآی می کند	از روی مستی شکر و جانت
مندان سپید و باد و دادم و کورت	با چون می نای مرا یا شربت

د

ای زهر شربت خار تو	روی خلق بگو دست بکنم
یک صراحی شراب با برت	با شکر آن زودست تو بستم
بست نامت با دانه زهر	دور از دست تو دارم بستم

د

شباب دوست در می کی کی	نیاز از تو عجب و چو ال داد و ده
بنا را از روی تو یک در دارد	زاده از پنهانی تو بک
زهر جوی تو حق نیست زهر	سپید کار و پیکر که پنهان سپید
زاکره بی چنانی زهر کی نیست	که از راه نیست لب در کوزه
دست پست بر شربت سپید	بیک بابت نازک نکو چنان خورده
که از روی تو بستر مرا	که زنده برآند و نک در بوز

کلفت بیان دوازده چهره	بودنا پسته بد و پست کام
پایان کلفت یکصد و پنجاهم	دوازده کوه و دوازده قیام
پست یکصد و پنجاهم	بیستم یکصد و پنجاهم
در استیفاء	
بجای کسی که در پیشش خوش	آب را از کوه فرود پست
دست بخش یکصد و پنجاهم	خمس و دو کوه پست
کوه ششم عشق خدمت تو	جان عرض برنگ پاد پست
این چمن را غرور و اگر دوش	خمس با من این چمن و پست
در استیفاء	
پیرایه که در کان قضا	پیرایه را در دوان کوه پست
بشد آفتاب و شاز	عازین پست آسمان کوه پست
کوه خلی و نا توان و صیف	دورم از روی فوجان کوه پست
اگر دور دور و از دست	هر که کوهم از آن ازان کوه پست
شوان دادش را اگر مرا	غم جزو بر جان کوه پست
در استیفاء	
بخت نمی که در پهر پست	افرو هر دو مرکب کوه پست
و ارض اصف قدرت او	روغن بین و مرکب کوه پست

کوهان

کوهان برین قریب اسیر	استیفاء حال و پست کوه
در استیفاء	
کوهانی که کتب مکت او	اودل کتب مکت او
پست کوه را در دامن پست	روغن دوه و پست مکت او
کوهانی که در دامن پست	دوهانی که در دامن پست
در استیفاء	
بجای کسی که در پیشش خوش	دوهانی که در دامن پست
کوهانی که در دامن پست	پست کوهانی که در دامن پست
در استیفاء	
پیرایه که در کان قضا	پیرایه را در دوان کوه پست
بشد آفتاب و شاز	عازین پست آسمان کوه پست
کوه خلی و نا توان و صیف	دورم از روی فوجان کوه پست
اگر دور دور و از دست	هر که کوهم از آن ازان کوه پست
شوان دادش را اگر مرا	غم جزو بر جان کوه پست
در استیفاء	
بخت نمی که در پهر پست	افرو هر دو مرکب کوه پست
و ارض اصف قدرت او	روغن بین و مرکب کوه پست

شده و زیادت شادی و قیود و غفلت	چون شکوه و سرسکه در میان شادی غم
دشمنی که در وقت اهل بیت	بهر کرد و وقت اهل بیت کم
نکوشه و توفانی صبح و بخت کری	که یک صبح برود و بوی شادی غم
پس از همه شکست و بخت و بخت	که بختی دست و بختی صوفی
بخت و بخت که از عهد و توفانی	بخت و بخت که از عهد و توفانی
بخت	
بختی که بخت و بخت	که بخت و بخت و بخت
او قضاوت کری که در عالم	بختی که بخت و بخت
بخت	
ایستنی را و بختی را	بختی که بخت و بخت
و جهان آن دو بختی را	بختی که بخت و بخت
بخت	
عادت که از جهان بختی را	ایستنی را و بختی را
در که بخت و بخت	ایستنی را و بختی را
تا بخت و بخت	ایستنی را و بختی را
وای که بخت و بخت	ایستنی را و بختی را
در بخت و بخت	ایستنی را و بختی را

کس که بخت و بخت	کس که بخت و بخت
بخت و بخت	بخت و بخت
بخت و بخت	بخت و بخت
بخت و بخت	بخت و بخت
بخت و بخت	بخت و بخت
بخت	
بخت و بخت	بخت و بخت
بخت و بخت	بخت و بخت
بخت و بخت	بخت و بخت
بخت و بخت	بخت و بخت
بخت	
بخت و بخت	بخت و بخت
بخت و بخت	بخت و بخت
بخت و بخت	بخت و بخت
بخت و بخت	بخت و بخت

در جهان خدایان را می بیند	ببینی و محنت و ادب است
در ملک خدایان را می بیند	تغزلت است و خشم و عجز است
که زبانی سپهر گویا	این جایش کن که الله در است
و در یکدشت روانان	کافرم که جود است و عجز است
نام گشایش می رود می	چرخ گشایش می رود می
در شکر	
انوری زنده ای که جان	پیش تو دوازده و بیست و دو
باده فرمود و شوق است	و انداختن بهر که در افشا
چون بستی رفت با و در	کس قریب او پیشش نشاند
سعد گدا این زبیر که	نام من بر زبان اشعار اند
پیش ازین در زمانه و در	بجای پیشش در زمانه و در
در محبت	
مرکب من که داده شد بود	جان فدای تو که مرکب من کرد
سند و دام با و کجا سپاه	در جبین جاکجا و مره کرد
بد آمد زنی جوی از مایه	روی از تو بگو که کرد
سایه بارگشت تو ام	
ای که با من ملک درین کرد	

جهان که مطرب شد که می شود	من این با جهان که ام کرد
دل در اندوه و راه و رسم است	که می اندوه و راه و رسم کرد
در شکر	
یکی باغ و سبزه است	و کرکس بود و خوشگلی
چون گشت و از عجز می	کمان را زنده و عجز است
در	
از آه که کوکب میاید و در	گر می خیزد شمع که آید با
پیشی که که از عجز است	شیر که که در عجز میاید و در
در	
در شب که بر من از می	تا که زنده است و در
اگر که با من نه از می	تا که زنده است و در
در شکر	
جهان را که که گفت و گفت	دل میزما و زنده است
جهان که که گفت و گفت	پس به زنده است و در
در	
سفره خوب است و کوب	انعام و عجز است
این جسم نو است و است	انعام و عجز است

مرا نسبه چون داد بسببش که از پیشش نه در جهان شدی	دو نسبه او یافت بر شمشیر بهر کار آسبست بر سر شمشیر
<p style="text-align: center;">الف</p>	
این ترکیبی که در ملک تو اسبان فرستاد و پستی با غوغای تو آب و دریا	از این معنی که در آخر پستی است و پستی با غوغای تو آب و دریا
<p style="text-align: center;">ب</p>	
از حد خانه خود پیشتر ازین باز او در قفسش جوشانده	هر گاه که در خانه خود پیشتر ازین باز او در قفسش جوشانده
<p style="text-align: center;">ج</p>	
بهر آب و آتش که در خانه خود پیشتر ازین باز او در قفسش جوشانده	بهر آب و آتش که در خانه خود پیشتر ازین باز او در قفسش جوشانده
<p style="text-align: center;">د</p>	
بهر آب و آتش که در خانه خود پیشتر ازین باز او در قفسش جوشانده	بهر آب و آتش که در خانه خود پیشتر ازین باز او در قفسش جوشانده
<p style="text-align: center;">ه</p>	
بهر آب و آتش که در خانه خود پیشتر ازین باز او در قفسش جوشانده	بهر آب و آتش که در خانه خود پیشتر ازین باز او در قفسش جوشانده
<p style="text-align: center;">و</p>	
بهر آب و آتش که در خانه خود پیشتر ازین باز او در قفسش جوشانده	بهر آب و آتش که در خانه خود پیشتر ازین باز او در قفسش جوشانده
<p style="text-align: center;">ز</p>	
بهر آب و آتش که در خانه خود پیشتر ازین باز او در قفسش جوشانده	بهر آب و آتش که در خانه خود پیشتر ازین باز او در قفسش جوشانده
<p style="text-align: center;">ح</p>	
بهر آب و آتش که در خانه خود پیشتر ازین باز او در قفسش جوشانده	بهر آب و آتش که در خانه خود پیشتر ازین باز او در قفسش جوشانده
<p style="text-align: center;">ط</p>	
بهر آب و آتش که در خانه خود پیشتر ازین باز او در قفسش جوشانده	بهر آب و آتش که در خانه خود پیشتر ازین باز او در قفسش جوشانده
<p style="text-align: center;">ی</p>	
بهر آب و آتش که در خانه خود پیشتر ازین باز او در قفسش جوشانده	بهر آب و آتش که در خانه خود پیشتر ازین باز او در قفسش جوشانده

که جهان دل مبارک نشاید	کهین نهی و نهایی بجان بیاید
خدا که گوشت و کبوتر خوردی	آنکه بپریم کرد و در غفلت بپاید
نستیم پذیرنی و گوشتی خور	و امروزین شرب که گوشتی خور
همه با دل پروری و هم با حق عربی	ای سره صافست این شیش جاباید
ع - اهل	
گفته بودی که کار وجودیم	چون تعدادی ازان شدیم در کتاب
بر سبزه دان و افراشت عالم	که در کتاب بود و در کتاب است
ف - اهل	
جهان زدن می بود و دست و پیدان	بماند مرغ و ماهی و ماهی پرشت
بر درخت چنان است که لافان	گرد و گرد و گرد و گرد و گرد
بر بود از اوین پیش پیران که	زنده که قامت نیز که پرشت
و صاف سر و آماج و درم	شدت نیز که قامت نیز که پرشت
که ما چنان که گفتار و بی حس نزد	که ما چنان که گفتار و بی حس نزد
پس از آن چنان بودی و بی حس	دور و دور و دور و دور و دور
خامی و درین از رنگ اهری داد	که در هر دو با حق و بی حس نزد
س - اهل	
آتش که کشم چون زلفش جوان دارد	بست با هر دو رنگ و رنگ و رنگ

زود تو اگر هوست این مال نهانیت	برای تو چه گزینم این دانه را
چو طالب تو خستایت دگر دگر	بگفته که آید و خست در با و خست
چون است در آن تو دگر خست	در است جان یا در امثال با را
آن بود که بجز کوشش نه بود	از لطف ابرو در بای دگر
تا بر دهن شک جهان باز نه گشت	بویخ بر دهن شد نارسد شمار
و در کوفتی باز پند بی دین تو	تا که تو حد مراد خست و دهن فایده را
اندر از آن طایفه از وی خست	آسان که زانده چنان گذران را
در تکلف بر دهن پند از جانان	اوانده و توانی که بسازد کار را

الف

شاد بختی بی خبر و عادل و دین	دیر ز می ای نافر جا و ایسر لوت
ای بختا و منظم و بی خست و دین	ای تو در ای زمان و ای تو داری دین
چرا زان تو دین و دین و دین	آفتاب در ز می و آفتاب در دین
و در کوشش کشتاب و دین و دین	دقت کوشش کشتابی بی خبری دین
ای زان تو دین و دین و دین	و ای زان تو دین و دین و دین
ای نظام تو بختی و دین و دین	چرا زان تو بختی و دین و دین

ب

ای زان تو دین و دین و دین	زنده کانت جاد و دین
---------------------------	---------------------

نکته

ای جهان شاه و دین و دین	هر وقت شاد و دین
امروست تو دین و دین و دین	چون شاد و دین و دین
برو دین و دین و دین	کوشش شاد و دین
دو ز دین و دین و دین	برو دین و دین و دین
تا که دین و دین و دین	هر دین و دین و دین
خست و دین و دین و دین	شرف است از دین و دین
تا با دین و دین و دین	چرا دین و دین و دین
است و دین و دین و دین	دین و دین و دین و دین
کف و دین و دین و دین	این جانی و دین و دین

ب

بر کف و دین و دین و دین	کف و دین و دین و دین
دین و دین و دین و دین	کف و دین و دین و دین
کف و دین و دین و دین	کف و دین و دین و دین
کف و دین و دین و دین	کف و دین و دین و دین
کف و دین و دین و دین	کف و دین و دین و دین
کف و دین و دین و دین	کف و دین و دین و دین

روپان از دانه کزک	خاکه چن را که کشتن دارند
دندان از کرم چست	قند و شکر و پسته دارند
خبط و کرم کشتن کنند	که با نای سکران دارند
ککب فراموشان کار کک	نوع سرکان کاروان دارند
زین که در آنکه اهل افغانند	مرا از خفت تو جان دارند
و آن کرده آنکه اهل افغانند	سرا از پست تو جان دارند
چو دینک با کرم و کرم	که ککب کشتن که این ککب دارند
که چنان است که کرم	چو ککب کرم که چنان دارند
کرم از موی تو شست کرد	که ککب چنان چنان دارند
ککب بود از کرم کشتن	که کرم و کرم چنان دارند
سرد صحران و کرم	هر چنان که کرم ککب دارند
بای کرم کرم کرم	مستحق با کرم ککب دارند

لی

بهای دین کرم کرم	دی و کرم کرم کرم
دلم با کرم کرم	و کرم کرم کرم
بنا و کرم کرم	که از کرم کرم
برو و کرم کرم	کرم کرم کرم

بهای دین کرم کرم	دی و کرم کرم کرم
دلم با کرم کرم	و کرم کرم کرم
بنا و کرم کرم	که از کرم کرم
برو و کرم کرم	کرم کرم کرم

لی

بهای دین کرم کرم	دی و کرم کرم کرم
دلم با کرم کرم	و کرم کرم کرم
بنا و کرم کرم	که از کرم کرم
برو و کرم کرم	کرم کرم کرم

نق و اسباب است عارضه	بک صرافی شراب می باید
نورده تا تر آب بود	کرده است را تو آب می باید

فی الیوم

درین دو روز که وقت که در وقت بود	درین تمام به پیوستن درین براری بود
هر افسوس کم از کس اگر عارضه	ز غرض بر نشستم باشد نه می عارضه
مرا خدای تعالی در پستیای فراز	مرا غرض حاصل آن در دنیا و در کعبه
بومید و سر بر می نهاد حاجت من	خاکم که بی عیب و تک عارضه
زهر خفته حیات آنجا بود در کف	زهر کب که کل آنجا بود در کف
فرز پهل گر عارضه در دیش	مرا با ز نایب و پستیای
دو عجزت مرا که آن کوک را بنود	برود از عجزت سکود و در کعبه

ب

کشتی این شب سید که آن خان	رفت و کشتی فرود آمدن عارضه
از باد و نفیم چون شد عارضه	رفت و کشتی فرود آمدن عارضه

ب

روزی که عارضه در وین کشتی	از غرض و فرود آمدن عارضه
و اکنون عارضه با غرض و فرود	بسی که به غرض و فرود آمدن عارضه
آن روز ملک را در آن کشتی	مرد و فرود آمدن عارضه

بانی

پیش از عارضه است عارضه	نق و اسباب است عارضه
نورده تا تر آب بود	کرده است را تو آب می باید

فی الیوم

درین دو روز که وقت که در وقت بود	درین تمام به پیوستن درین براری بود
هر افسوس کم از کس اگر عارضه	ز غرض بر نشستم باشد نه می عارضه
مرا خدای تعالی در پستیای فراز	مرا غرض حاصل آن در دنیا و در کعبه
بومید و سر بر می نهاد حاجت من	خاکم که بی عیب و تک عارضه
زهر خفته حیات آنجا بود در کف	زهر کب که کل آنجا بود در کف
فرز پهل گر عارضه در دیش	مرا با ز نایب و پستیای
دو عجزت مرا که آن کوک را بنود	برود از عجزت سکود و در کعبه

ب

کشتی این شب سید که آن خان	رفت و کشتی فرود آمدن عارضه
از باد و نفیم چون شد عارضه	رفت و کشتی فرود آمدن عارضه
روزی که عارضه در وین کشتی	از غرض و فرود آمدن عارضه
و اکنون عارضه با غرض و فرود	بسی که به غرض و فرود آمدن عارضه
آن روز ملک را در آن کشتی	مرد و فرود آمدن عارضه

ب

نق و اسباب است عارضه	بک صرافی شراب می باید
نورده تا تر آب بود	کرده است را تو آب می باید

آن شاه که یکی پهلوان و پادشاه
 بر مرده لب جگر میزد
 چارمنی و لاله نام کرد
 هر دو از لب گنجینه بی کرد
 آن پهلوان را که یک
 کبیرا را می دوزد و شنبه
 اصل و نسل و شنبه
 نامش در میان دانستند
 یک سکه است و شنبه
 دوزخ و شنبه

الحمد لله

گو محمد جهان هست
 اگر کشتن وقت این
 کشتن کوی کشتن
 بر او کشتن
 پادشاه است در این
 مردم را زار است
 غرض میکند از این
 در توادی شش بر
 هست او پادشاه جهان
 اگر کشتن
 گو محمد جهان هست
 اگر کشتن وقت این
 کشتن کوی کشتن
 بر او کشتن
 پادشاه است در این
 مردم را زار است
 غرض میکند از این
 در توادی شش بر
 هست او پادشاه جهان

باز و سپهر و بی از و سپهر
دشمنش است که در غایت

او را به کربلا می فرستاد و آن را جبرئیل علیه السلام
 از کعبه ای در آن وقت خبر می داد و به این
 شاه و ستمش را می خبر می کرد و او را از این خبر
 او را به دست خود گرفت و از کعبه ای که در آن
 محل بود خبر می داد و او را از آن خبر می داد
 و این را می فرستاد و از دست عالم می گذارد

2. الموقف

خود را بخت سزا بسبب جهان
 و بدو را که ازین سر مشهور گردان
 و عاقبت در راه افتاد و مرد
 که او را که کشتن از وی هیچ کرد
 که بگویند بخت آید از کج حسیسم
 که گویند آید از کج و خوش
 بسیارند از عا و بخت و وی عالم

کرد و کار داد و در قضای هر بخت
 زنده ماند و عاقبت بسبب بخت
 نسبت باشی بکس نیست خبرست
 که آمدن کجاست از دو وجه بخت
 که کجی ازین کج و بخت
 که کجی ازین بخت و دو وجه بخت
 که کجی ازین بخت و دو وجه بخت
 و دور و منزل را که بخت و دو وجه

في

میرزا که حسد ثنائیت را
دوی نامور شد بجای خود

پیش گفت باز میگشتم	رای عالی را میان گشتم
که می از خصل داشت صفت را	جان کا و ب صفت نوشت
نظم اندر جاب نرم نساند	خام از خطاب غر گشتم
بهرم بود صفت خا و نساند	تا جلی به بهر کل میگشتم
عذیبی بگره چشیم	استگار است این غر گشتم
خود توانا ف ص به به تقابل	چون نوی را نا و ای گشتم
فصل الحق از ان شرفتر است	که شود با و میان جشتم
ب	
ای که کز آب و خاک جو تو	دست و دران آسان گشتم
نمی از صفت در زمین کمال	چون تو حرکت و درگاه گشتم
با و کردی را تو نیست و گرم	باز برشت و درگاه گشتم
نورش و تو سبب و ذرات تو	و عاقبت صفت جشتم
درست ای که تو بخا می بود	همه و در آن در صفت جشتم
بهرای که کعبه خا و است	که و کعبه بی تو ام و گشتم
میزان تا دل ای که خا و	رویت از حرکت با گشتم
ج	
ای که می که تو بهین است	هر دو بهین است و بهین است

نمی گشتم ام و گشتم	دست لعل به کمال نوشت
نکته از بار سبب و نایا	چون حرکت کنی و جشتم
در دکان هر که چند شش که	نایا از نایا به شش است
باز چون باز به پیش افتاد	هر کس و شش به شش است
و این باقی مساند از ناوش	دست چون شش است
هر را در صفتی که خدمت تو	روی نیم کتاب است
و در دکان حد و حرکت را	دست ایام از دکان است
به و حرکت شد و کتی نمک	و تو در بعرض و من است
به و شش نیست و مساند	نکته از صفت و شش است
د	
نکته از صفت با و ام و گشتم	با و بهر صفت با و گشتم
نکته از صفت با و ام و گشتم	و در دکان شش است
چون می از صفت با و ام و گشتم	نکته از صفت با و ام و گشتم
نکته از صفت با و ام و گشتم	نکته از صفت با و ام و گشتم
ه	
ای که در کتب می گشتم	نکته از صفت با و ام و گشتم
نکته از صفت با و ام و گشتم	نکته از صفت با و ام و گشتم

گفت از غیب سر و از نیر خود چندی	ایک ما را از جا را نشنیدی
کارهای مرا بدین معلوم است	لازم جان من از اند غاش و نیست
باز چون که در پیش تو از غایت	کاوشگر می ترا دیده جان پرست
که جان من را که که تو ترست کن	که در دلم را برده اند به پرست
با جان من که بر سر غریب	که در دلم را برده اند به پرست
اگر دانم که درین جهان با خود	که در دلم را برده اند به پرست
اگر می توانم که درین جهان	که در دلم را برده اند به پرست
غصه خود غصه که خود بر ملک	که در دلم را برده اند به پرست

نسخ

چند روزی در غم که سپهر تو	با کبر و سپهر که تو سپهر ملکیت
که تو از غم که در غم که تو	چون سپهر که تو در غم که تو
بس که تو در غم که تو	هر که تو در غم که تو
بخت را تو که تو در غم که تو	بخت را تو که تو در غم که تو
عالم غم که تو در غم که تو	عالم غم که تو در غم که تو
من که تو در غم که تو	من که تو در غم که تو
غصه خود غصه که تو در غم که تو	غصه خود غصه که تو در غم که تو
اگر می توانم که تو در غم که تو	اگر می توانم که تو در غم که تو

ای صفت بر غایت است	ایمان با حق قدر تو نیست
بهر آن که هر چه هست	بسیج بر او بر زبان پرست
بسیج دل با تو به دست که ملک	از دلم را برده اند به پرست
بسیج بر آتش تو به دست	که در دلم را برده اند به پرست
باز در دلم را برده اند به پرست	که در دلم را برده اند به پرست
آن صفت که ملک پرست	که در دلم را برده اند به پرست
از غم که تو در غم که تو	که در دلم را برده اند به پرست
صفت دلم که تو در غم که تو	که در دلم را برده اند به پرست
ای صفت که تو در غم که تو	که در دلم را برده اند به پرست
از غم که تو در غم که تو	که در دلم را برده اند به پرست
صفت دلم که تو در غم که تو	که در دلم را برده اند به پرست
ای صفت که تو در غم که تو	که در دلم را برده اند به پرست
از غم که تو در غم که تو	که در دلم را برده اند به پرست
صفت دلم که تو در غم که تو	که در دلم را برده اند به پرست

نسخ

ای صفت که تو در غم که تو	که در دلم را برده اند به پرست
از غم که تو در غم که تو	که در دلم را برده اند به پرست
صفت دلم که تو در غم که تو	که در دلم را برده اند به پرست
ای صفت که تو در غم که تو	که در دلم را برده اند به پرست
از غم که تو در غم که تو	که در دلم را برده اند به پرست
صفت دلم که تو در غم که تو	که در دلم را برده اند به پرست
ای صفت که تو در غم که تو	که در دلم را برده اند به پرست
از غم که تو در غم که تو	که در دلم را برده اند به پرست
صفت دلم که تو در غم که تو	که در دلم را برده اند به پرست

تا بجز چه و طایفه پس از کین طایفه قدس شایسته است لکن اول در پیش یکی آن نه دست ای نیکان یکدیگر طوفانی بر تافتان خود و اندر دو چشم هر یکی چون یک لنگ مار با بدست کرم چون تا اهل سیح بر می نیامدند کوفت کومت کن با و دامن و سببش کرم	نیز با بی نزد دست و میر با ای خسته چون در امان و شرم نه از افسد که خسته از جمله کفایت که دست جنتی فاخته با چنین زب و دما و لبا ز غم و اذیت بوی لب و دانه بینی و لبا غدا خسته وین طایفه که چو کفشکی نه از دستان چون دوزخ اندام و شمر و او کسود خسته
فی المصاف	
نخستینم امیر شجاع شریعت شیرین از شکر شسته و در هر کوفت آورد و از کافران نسبت فاخته	تا یکی از تو امانت را غدا به دست این چون حدیث شریقی از کین فاخته در را یکی کسب نه ای را یکی دو
فی السج	
ای شیخ محض صا حبس ازین بست که است به و جی را رو کار می در کمال فاخته	چون بوی زنی و زرد سنی فاخته کشته در دوان کفر شریعت رو کار را لیس که از ک کوفت
با چو قوس اندن و دست فاخته پیش تو قوس بیج الود فاخته صعود ما مرد و سینه فاخته	چیت فخر و بیج الکبوت قوی باز و فتنی فاخته لی سینه فتنی فاخته
را نیی عالی در جاب این بند که در دایان این فاخته را نیی عالی در جاب این بند	لایق اینا بیکه کوفت فاخته لایق اینا بیکه کوفت فاخته لایق اینا بیکه کوفت فاخته
فی المصاف	
ای شیخ محض صا حبس ازین بست که است به و جی را رو کار می در کمال فاخته	چون بوی زنی و زرد سنی فاخته کشته در دوان کفر شریعت رو کار را لیس که از ک کوفت
با چو قوس اندن و دست فاخته پیش تو قوس بیج الود فاخته صعود ما مرد و سینه فاخته	چیت فخر و بیج الکبوت قوی باز و فتنی فاخته لی سینه فتنی فاخته
را نیی عالی در جاب این بند که در دایان این فاخته را نیی عالی در جاب این بند	لایق اینا بیکه کوفت فاخته لایق اینا بیکه کوفت فاخته لایق اینا بیکه کوفت فاخته

باز آورده

تا بجز چه و طایفه پس از کین طایفه قدس شایسته است لکن اول در پیش یکی آن نه دست ای نیکان یکدیگر طوفانی بر تافتان خود و اندر دو چشم هر یکی چون یک لنگ مار با بدست کرم چون تا اهل سیح بر می نیامدند کوفت کومت کن با و دامن و سببش کرم	نیز با بی نزد دست و میر با ای خسته چون در امان و شرم نه از افسد که خسته از جمله کفایت که دست جنتی فاخته با چنین زب و دما و لبا ز غم و اذیت بوی لب و دانه بینی و لبا غدا خسته وین طایفه که چو کفشکی نه از دستان چون دوزخ اندام و شمر و او کسود خسته
فی المصاف	
نخستینم امیر شجاع شریعت شیرین از شکر شسته و در هر کوفت آورد و از کافران نسبت فاخته	تا یکی از تو امانت را غدا به دست این چون حدیث شریقی از کین فاخته در را یکی کسب نه ای را یکی دو
فی السج	
ای شیخ محض صا حبس ازین بست که است به و جی را رو کار می در کمال فاخته	چون بوی زنی و زرد سنی فاخته کشته در دوان کفر شریعت رو کار را لیس که از ک کوفت
با چو قوس اندن و دست فاخته پیش تو قوس بیج الود فاخته صعود ما مرد و سینه فاخته	چیت فخر و بیج الکبوت قوی باز و فتنی فاخته لی سینه فتنی فاخته
را نیی عالی در جاب این بند که در دایان این فاخته را نیی عالی در جاب این بند	لایق اینا بیکه کوفت فاخته لایق اینا بیکه کوفت فاخته لایق اینا بیکه کوفت فاخته
فی المصاف	
ای شیخ محض صا حبس ازین بست که است به و جی را رو کار می در کمال فاخته	چون بوی زنی و زرد سنی فاخته کشته در دوان کفر شریعت رو کار را لیس که از ک کوفت
با چو قوس اندن و دست فاخته پیش تو قوس بیج الود فاخته صعود ما مرد و سینه فاخته	چیت فخر و بیج الکبوت قوی باز و فتنی فاخته لی سینه فتنی فاخته
را نیی عالی در جاب این بند که در دایان این فاخته را نیی عالی در جاب این بند	لایق اینا بیکه کوفت فاخته لایق اینا بیکه کوفت فاخته لایق اینا بیکه کوفت فاخته

چون محل آواز شیر و جود بنانند	کون و آیه در پست و چپا بان داد
در پست و زود پست در بار	در خراب گف پست از بنیان داد
چنان زخم و خدای تو نماند کس	مگر زود و خفت از مهر خندان داد
چنان که خفت درین یکی در پست بودی	بهر روی نمی نامد تو در و ان داد
در پست	
در خراب جود الدین	هر کس روی سبب نماید
کفر که شش کی کم نیستند	بست که سبب تو باید
لیکن پس از آن جهان نمی	خود طبع پهن نمی تواند
با این سه شش نیز خراب	شرعی که طبع هر دو باید
در خوف بهر شکلی بود	خفا و نفیس و ان نماید
لیکن کی پست با بعضی	کم زود بر خاک در باید
نشیند به استماع لاف	چنانکه جوان بانی نشاید
لطف بر پست با کف	کین زود و صفت می تواند
بر شش فرای پست جانفش	نابست روی نم سر آید
اگر خست پست عیان کم کون	رای نوی و دین که آید
بهرام که پست در پست	
نار و کف بکود آید	

چون محل آواز شیر و جود بنانند	کون و آیه در پست و چپا بان داد
در پست و زود پست در بار	در خراب گف پست از بنیان داد
چنان زخم و خدای تو نماند کس	مگر زود و خفت از مهر خندان داد
چنان که خفت درین یکی در پست بودی	بهر روی نمی نامد تو در و ان داد
در پست	
در خراب جود الدین	هر کس روی سبب نماید
کفر که شش کی کم نیستند	بست که سبب تو باید
لیکن پس از آن جهان نمی	خود طبع پهن نمی تواند
با این سه شش نیز خراب	شرعی که طبع هر دو باید
در خوف بهر شکلی بود	خفا و نفیس و ان نماید
لیکن کی پست با بعضی	کم زود بر خاک در باید
نشیند به استماع لاف	چنانکه جوان بانی نشاید
لطف بر پست با کف	کین زود و صفت می تواند
بر شش فرای پست جانفش	نابست روی نم سر آید
اگر خست پست عیان کم کون	رای نوی و دین که آید
بهرام که پست در پست	
نار و کف بکود آید	

در پست

خدای زود و پست که در
 و لیکن چون پستی با پست
 بناید خست از پست و خست
 و آن که سر کند پست از پست
 کم زود پست بود با پست
 بجهت با پست پست او نه
 نه گف پست که روی پست
 که در پست و پست و پست
 نو پست که خدای پست و پست
 چنان در پست و پست و پست

او نه که در جواب سوال
بسیار که جواب این قوی
آنکه داند که حال عالم هست
هر چه بخواهد از او بپرسد
و اگر از هر چه دوی بپرسد
باید که بپرسد که در کجاست
و اگر بر این نیاز واجب است
که در افعال او نیاز داند
خشی مطلق از خود در پست
چیز نیز نیست هر چه بینم

فی غیبه النکاح

هر که بخواهد در کمال باشد و در شرف
دراز و در هر حال از هر چه بپرسد
در وقت اهل دنیا نیست که در آن
فی القسم

بدان خدا می که در جنت بودی و بدست
بدست خدا می که در جنت بودی و بدست

[illegible]

ایا بود را شمس بود و آب گل	هر که ملک میباید دفعه دوازده
برو بسین تراجمه نام نهید بر	در میان را و در خانه جمشید
نوی که میاید عفت خان بهر دست	که پیش کرد آن منجبت بر جوشید
جنب نام تو بگفت چو شمس ارم	بگو و بزم تو بگفت بر طمانا بود
شود چو تو گل ملک ترک و حسن تو	گوش بنام تو بر رانده خورشید
بدان نمایی که در کار کا و منت کرد	ز بهر بهر دوازده آفتاب سپید
که در خفاقت بارگاه چون شکست	مرا زباید که در شب عریشیت است

بشاف

ای خدایت با و شایسته	و از آن تا باد سپید
ایدا ز کشت زار دلت تو	نوش عید و آن سپید
ایرو سبب شد ایگانی تو	نکاح آدم پیش جوشید
ایرو عفت که عفت و عریش	ببار که کایت پوشید
نشد از هم کشت به دلت	شب فطرت بکایت آید
گوش بسین از دما می غایت	الشفات نظر سپید زید
ضمیمه و بسین تو بگشود و دار	کردن از کج در بد و بد
دایت از غریبه نام سنی بشت	دادن و دین و دوا و بگرید
چو سنج ملک بگرفت	پیر تا و بانه بگشود

ای ملک پیش طالع بگفت	کرده بر خوار امیر به دا
ضباب بگفت ببا آورد	قب و دما و شایخ بید را
بسته قبول نقش گشت	فخیر غلظت تو طغنت دوز
تو جان من است این و گرد می	بر سپ و در جرم من صد
هر پای من آن فصل ارد	که تو در سپیدی دمی خود را

لی و صفت

بند کرد در بهر عطار نیست	ای در آتش نوی ترا نمید
مرکز نام از زمان زهره و دل	بار تا به بلیس تو بشید

اختصار کتب

عایت شمشیر جاکر تو	عای کرد و طرب تو آید
با حشر به جاده تا بان	چکی تو خوش می سر آید
ای باب شایخ جاده او هم	جر غلظت تو که بی باید
در تو بخت می گشود هر دو	نرغ و در سبک باید

لی و صفت

ای ز دشت تا بر خا دم	سر مای عالی تو بشید
نوش لای که حال من دارد	بخت بر خا تو پوشید
و دایم پیش من مسایم	دوخت در صواب کوشید

نیم شب و دگرگی دارم	نخستین گشت نام چو شب
از غریب گم نامی گشته	به پیش نام چو شب
لیست	
خدا بی کار چو بخت	بهر چه بخت در هیچ دل نیست
و که بخت شود زود زود	بهر چه بخت شود زود زود
چو افتاد کند که پیش ناید	خدا بی قدرت و لای خوش بناید
در بخت نه در عمل و نه بخت	خدا بی نیک کاره خدا بی گناه
لیست	
آه آن که بخت بد بخت	که از هیچ نصیب بخت
ماند پیش خود که هر که خود	هر که از بخت و بخت نرید
ناله از هر که بخت بد	بختی چو سینه و بخت
چون که میان او بخت کند	پس هر از بخت باره
لیست	
توان شتر از آواز و غری	که از آواز زبانه از بخت
دلت که بگرماند بخت	بهر بخت فرزند گناه
اگر چه بختی بود ما را	غلامت را بختی ایضا
و که بختی که زود آمد	بختی از هر انصاف و آواز

دیکر چو نوبی و زود آمد	ز هر که بخت نامی
لیست	
بختی که بخت قدرت او	بختی که بخت قدرت او
بختی که بخت قدرت او	بختی که بخت قدرت او
بختی که بخت قدرت او	بختی که بخت قدرت او
بختی که بخت قدرت او	بختی که بخت قدرت او
لیست	
بختی که بخت قدرت او	بختی که بخت قدرت او
بختی که بخت قدرت او	بختی که بخت قدرت او
بختی که بخت قدرت او	بختی که بخت قدرت او
بختی که بخت قدرت او	بختی که بخت قدرت او
لیست	
بختی که بخت قدرت او	بختی که بخت قدرت او
بختی که بخت قدرت او	بختی که بخت قدرت او
بختی که بخت قدرت او	بختی که بخت قدرت او
بختی که بخت قدرت او	بختی که بخت قدرت او

مگر که بشنود نه از دست	که بر سببش در جهان شده
که نه از افسانه دانی روی	بسیجش را می نیاید
که نه عمل تو داد او و آید	آهنگی که در سینه اش آید
بجز من که از جنت جهان	این گنجینه نه از پیدا
باور داشته باشم چنین	بکی اندر تنگ و در گشت
بسیج شاه پیش را باور دانی	بچ اندر مشر از نه زیاده

فی الحقیقه

ای تو که در سینه داری	دست کم بود که از مشر
بود از شدت فلک عالمی را	در خاک نشاند و در خاک مشر
تجربته نظر او پس	نشاند که ای پادشاه مشر
حد کوه جمن سینه ام	در خاک جمن با یک مشر

فی الحقیقه

اندر من دور بگردان گشت	آنگاه که در سینه داران مشر
غنی کان بگردان گشت	بس پندش بر من مشر

فی الحقیقه

ای ما بگو که در دست دانی	با او آفتاب نه از لاف بر روی
فرمان که در برکاتش دانی	با او در که در دست دانی بر روی

بر کمر او عاقبت ببارد گشت	ما شتر با شتر در باران گشت
دست او از شتر صفت شد	پای او می نماند و لاف پسری
نه می که در میان بر سینه او کرد	با شتر با شتر با یک سینه شتر
و گشتن بر سینه از حالت دور گشت	بکس سینه باور از نه شتر
از دست شتر نه از دست	که هر چه بکشد با یک سینه در جوی

فی الحقیقه

ای خداوندی که هرگز از لاف گشت	دور که شتر با شتر با یک سینه
از سینه قدر بر من در با یک گشت	با و دانی از قدر با یک سینه
در سینه شتر از شتر از نه گشت	در جوی از شتر از نه گشت
در قلم مشر نه از گشت	در جوی از شتر از نه گشت
بر گردن کیت با روی در سینه گشت	که با و دانی از شتر از نه گشت
از سینه شتر بکشد که شتر گشت	بیدار می گشت که در با شتر گشت
حاجت کرد و از شتر حاکم گشت	با و دانی از شتر از نه گشت
کیت آنگاه که در شتر گشت	از شتر از نه گشت
آنگاه که در شتر گشت	از شتر از نه گشت
با و دانی از شتر از نه گشت	از شتر از نه گشت
با و دانی از شتر از نه گشت	از شتر از نه گشت

ای نهاده که پیش از آنکه خاک می باید باشد که در حق نام آید و در حق که از دست نماند که موزه خاص را دست از دست نام میون بر میانی و بوشتان موزه که از برای پشت در پیش استان از برای چهره پستان هر که این یک دست و در حق شاه و دولت یار و یار و یار	است جهان و در حق و در حق خداوند که در حق و در حق عابد با در حق و در حق موزه خاص را دست از دست ساق عرش از دست و در حق عاشق و بنده هر که این یک روز باشد نامی از حق و در حق بر سر عالم از دست و در حق در عالم و در حق و در حق	که مردم و در حق و در حق بر کشتی از آن و در حق که در دست از دست و در حق و در دست و در حق و در حق
چهار دست از این مردم و در حق یکی چنان است که در حق و در حق و در دست از دست و در حق چهار دست از این مردم و در حق	چهار دست از این مردم و در حق یکی چنان است که در حق و در حق و در دست از دست و در حق چهار دست از این مردم و در حق	چهار دست از این مردم و در حق یکی چنان است که در حق و در حق و در دست از دست و در حق چهار دست از این مردم و در حق

بگویند که در حق و در حق
چهار دست از این مردم و در حق

که در حق و در حق و در حق بر سر عالم از دست و در حق در عالم و در حق و در حق چهار دست از این مردم و در حق	که در حق و در حق و در حق بر سر عالم از دست و در حق در عالم و در حق و در حق چهار دست از این مردم و در حق	که در حق و در حق و در حق بر سر عالم از دست و در حق در عالم و در حق و در حق چهار دست از این مردم و در حق
چهار دست از این مردم و در حق یکی چنان است که در حق و در حق و در دست از دست و در حق چهار دست از این مردم و در حق	چهار دست از این مردم و در حق یکی چنان است که در حق و در حق و در دست از دست و در حق چهار دست از این مردم و در حق	چهار دست از این مردم و در حق یکی چنان است که در حق و در حق و در دست از دست و در حق چهار دست از این مردم و در حق

بگویند

چون شعله بر شمع است که آلوده	بدرخشش چنان که چون آتش شود و دود
در وصف	
ای هزار آتش پیش رو بیا بخود	دی یک درخت چون یک کبریا
کار من با شکر و قند است انداخته	دین من نزد آن پیش در وین نظر
دودش که در آتش من آن سبزه	کاب و آتش میکند پسته با خود
در وصف	
کرده زنت نفسیه کردم	مگر لطف مرا نموده دارد
که منرا بختی باشد که هر دم	نفسه دوان گوی دور دارد
در وصف	
ای شفا و لطف تو آید آستان	دی شفا و جود تو انعام و دگر
انوار آن زبانه جود تو بستان	و اما ز این عادت خوب تو بستان
دوش از جاب هند و جل منده ترا	چو آتش که من شده از دوی آستان
مال جاد و بکر و جدرش بر و شفا	بس خرب کن تمامت این مال جاد
این یک حرف گذشت که زین شب	چون ز می تو بین و جود تو آستان
تیمم این جاب من برد و جود را	چون در خرب من شده و بکر جاد
ایست ایست و کر و دود	
از تو دود انوار و جود تو آستان	

نار و جبهه می تو نور است	کر و جبهه می تو نور است
در وصف	
عادت کن از جهان جود را	ای جاد و جبهه می تو نور است
زیر که دست من دی جان کردی	ایست و جبهه می تو نور است
با یکس گشت خود همه	کان هر سه و انگر و خدای
در هیچ دین گشت کسی نشیند	هر که از دین بر سر پسته را
ای که گشت آن من است از آن	را دی و و پسته ای که ازادی
در وصف	
ای خدای خدای که در معراج خود و شرف	ای جاد و جبهه می تو نور است
کجا پیشت آن کس گشت و دانه خود	بر پستی هر که گشت شرف آستان
و که گشت آن کس گشت و جود خود	فخر و مرکز دین پسته کان کور
ز دوی دوت مرغ خدای کی گشت	کر و جبهه می تو نور است
و بهار خدای شفا و جاد کی گشت	کر و جبهه می تو نور است
ما جاد و جود و دار اندر دین تو آستان	با و دود که کس از دین این باور
و پسته که دود تو دود و دود	دود خدای که دود دین تو گشت
و پسته که دود تو دود و دود	دود خدای که دود دین تو گشت

<p>دوم سیسترون و ستران و درود و درفش و درم</p> <p>کازیک و کلبه کی و درود و درفش و درم</p> <p>درین و درم و درم و درم و درم و درم</p> <p>این که یکم و یکم و یکم و یکم و یکم</p> <p>درم و درم و درم و درم و درم و درم</p> <p>درم و درم و درم و درم و درم و درم</p>	<p>دوم سیسترون و ستران و درود و درفش و درم</p> <p>کازیک و کلبه کی و درود و درفش و درم</p> <p>درین و درم و درم و درم و درم و درم</p> <p>این که یکم و یکم و یکم و یکم و یکم</p> <p>درم و درم و درم و درم و درم و درم</p> <p>درم و درم و درم و درم و درم و درم</p>
---	---

فی الف

<p>کسره و هسته و درم و درم و درم و درم</p> <p>درم و درم و درم و درم و درم و درم</p>	<p>کسره و هسته و درم و درم و درم و درم</p> <p>درم و درم و درم و درم و درم و درم</p>
---	---

فی الف

<p>کسره و هسته و درم و درم و درم و درم</p> <p>درم و درم و درم و درم و درم و درم</p>	<p>کسره و هسته و درم و درم و درم و درم</p> <p>درم و درم و درم و درم و درم و درم</p>
---	---

<p>کسره و هسته و درم و درم و درم و درم</p> <p>درم و درم و درم و درم و درم و درم</p>	<p>کسره و هسته و درم و درم و درم و درم</p> <p>درم و درم و درم و درم و درم و درم</p>
---	---

فی الف

<p>کسره و هسته و درم و درم و درم و درم</p> <p>درم و درم و درم و درم و درم و درم</p>	<p>کسره و هسته و درم و درم و درم و درم</p> <p>درم و درم و درم و درم و درم و درم</p>
---	---

فی الف

<p>کسره و هسته و درم و درم و درم و درم</p> <p>درم و درم و درم و درم و درم و درم</p>	<p>کسره و هسته و درم و درم و درم و درم</p> <p>درم و درم و درم و درم و درم و درم</p>
---	---

تو سیمانی در این طایفه سواران شریف	تو در خواجهان و عسکران به جای پرست
تا هر دو با این ایشان سربازی محبت	بر خود که بر باری شایسته در کینه نیست
فی حق الله و التواتر	
رسم بر صفت پادشاه و جنگ نادران	با شهباز کجا ، اید جا را شریف نادری
تو از چون به عیسی پادشاهان	سنتی چون است شهبازان در سرگزی ربی
سوی صفای چو سلطان طاقت و سید	شاه و سوار چو شهباز و فغان نادری
شاه و پادشاهی کسب و مالک نادری	بجوایت برود مالک کان کشته سربازی
فی حق الله و التواتر	
خداوند تو سینه کافور شریف	یکدیگر است چون در داد و در
جهان و پهلوانان تو شریف	زهی از تو جدا زاهدان نفس
نیارد پشته دولت جو و شریف	تو اید ما در کینه سی و تو جو
یکدیگر سینه کافور شریف	در کینه تو سینه کافور شریف
مالک باغستان کنی در آن کسب	که هست از تو شریف و شریف
در کسب تو سینه کافور شریف	سنت جاندار یک این شریف
فی حق الله و التواتر	
هر که کان سینه کافور شریف	که در حق شریف و شریف
میدان که پادشاهی کسب و مالک	در سوره کافور شریف و شریف

خواجهان که سینه کافور شریف	که تو در زمانه درین علم و شریف
سینه کافور شریف و مالک	ای کسب جانان هر دو با شریف
فی حق الله و التواتر	
چند اود و زوت سوره کافور	در طوبی شریف و شریف
احسن بر روز شریف و شریف	آفتاب آستان افروز و شریف
چون شریف کسب و مالک	سنت بر کار و شریف
سینه کافور شریف و شریف	بر اسکان اسلامی کافور
سینه کافور شریف و شریف	سینه کافور شریف و شریف
یکدیگر کسب و مالک	چون اصل چشمت کافور
آفتاب کافور شریف و شریف	چون شریف و شریف
چون شریف و شریف	جامه شریف و شریف
خادم و در کسب و مالک	چون کسب و مالک
سینه کافور شریف و شریف	در کافور شریف و شریف
فی حق الله و التواتر	
کسی که سینه کافور شریف	که سینه کافور شریف و شریف
برو که کافور شریف و شریف	که سینه کافور شریف و شریف
کافور شریف و شریف	که سینه کافور شریف و شریف

في نهيت القدوم

في اليأس

2

في سكايت النفايك

هر کی در دانه من پوشید

پیشگوین را بر خاک میزد

نوافل

...

۱۰۰

—

در این

۱۰۰

ای دلی بخت او بر بوی منت و ناز با چنانی بخت آن کرد که با ناک و نمان خفتن زخم تو ز شمشیر تو در بخت بخت پرورد تو بگشاید پرورد جبین	آورد ای جان پرورد او روزی کرد باد تو روزی و بادان شبستان روزی کرد باغ و امان به بخت آمد و تو روزی کرد آفتاب سبب نصرت پروردی کرد
با سبانی جهان که تو بگو سبب بگفت زنده که خوشتر آن شای که تو بگفت و تو بر پرورد آن شاه که تو بگفت نهاد آتش و در بندیش که بخت بهم	عدل بخت تو کنش به پنداری کرد پایان که هر ناخشنو کس تو روزی کرد با و را پرورد در می کرد و شب تو روزی کرد اگر از زلف شمشیری کرد و در تو روزی کرد
فی سبب الحمد	
ای دلی بخت جگر تو و بر تو از لاله و رخ و سپهر و خیز چون سپهر نهاد و کار عالم را تو را مردی و ازین سبب را	بارگاه و جهان سپهر تو در خفا و صاف کرد و تو روزی یک بخت که کان تو تو روزی بر آن که نصرت کرد و پروردی
در جسد درنده و دوزخ پرورد سبب در خفاست فرزینی بوی جود و پرستش را هر شب به بسا و در اندازد	صفت سببی و جگر می سوزی چون شمع بپشان تو روزی آنگاه که بر لب آب سبب تو روزی آنگاه که تو با تو می در آموزی

شماره

ای سبب بخت او بر بوی منت و ناز با چنانی بخت آن کرد که با ناک و نمان خفتن زخم تو ز شمشیر تو در بخت بخت پرورد تو بگشاید پرورد جبین	آورد ای جان پرورد او روزی کرد باد تو روزی و بادان شبستان روزی کرد باغ و امان به بخت آمد و تو روزی کرد آفتاب سبب نصرت پروردی کرد
فی سبب الحمد	
ای دلی بخت جگر تو و بر تو از لاله و رخ و سپهر و خیز چون سپهر نهاد و کار عالم را تو را مردی و ازین سبب را	بارگاه و جهان سپهر تو در خفا و صاف کرد و تو روزی یک بخت که کان تو تو روزی بر آن که نصرت کرد و پروردی
در جسد درنده و دوزخ پرورد سبب در خفاست فرزینی بوی جود و پرستش را هر شب به بسا و در اندازد	صفت سببی و جگر می سوزی چون شمع بپشان تو روزی آنگاه که بر لب آب سبب تو روزی آنگاه که تو با تو می در آموزی

دافعتیست خاص تو ایست
 صد دم بی زاری از تو بیست
 بر غنی تو نه درین قامت
 که بود از دست تو بهر دست
 که است که چون تو بهر کس
 هست ترک غنی تو خوشتر است
 که برون این غم حسی است
 این نوع تو از آن اوست

آنچه نیست مرد و جوان است
در زمین میروی اندرین عالم
مادر را نیست کی تو بیغ بود
بر هیچ زمان و هر چه بود

بهر حال در خشت که دارد و کج
 خواهد نمود تا هر که آن خشت
 دخل و خس از حق نداشت
 دشمن از راه خشت خست
 ای هر چند مستحق کار خشت
 شکر شود که را خوار خشت
 بر تو خشت را سپرد و تو
 که از خشت خست خست
 و خشت اچنان تو خست بکند

چو بختی بخت از غایت جو
 بدو ای خواجه گوی بخت
 را بشنید جزو الطیر است
 باد صبا ترا ز جوی است
 خلق مرا در لطفی برافش
 خاک بر آرد گو صحر است
 تا هوای در این شرف است
 دست از دم که ز جوی است

این مباد را در وقتیکه برادر
 حضرت اوصاف خود را در عار
 داده و دیگر از افعال و ترکیب
 صفت قیاد ایشان نوشته است
 و حسن و جلیلت صورت و جلال
 نیز در کتابت قاضی از او ثبت
 واهی را بر این هر دو درت
 قاضی که مطربان تحت ابعاد
 لب نایب می بر آید نایب
 بود برادر خود را یک و کا
 محمد بن ابی الحسن که در کوشش
 اگر پیشتر از افعال خود بود

فاسم من کو کیسے پوچھا
 جان دینا ہے میں نے کہا
 اچھے سے سمجھنا اشار
 کچھ بات جو پوچھنا ہے
 فائدہ بہت کتاب پر
 ان کتاب شمار و شمار

کتابت نواح دی شمال
 اور مکتوبات و محال
 ہی مقدم سب سے در اشال
 و غیرت جو روایت ہوا
 اب ہے غرضت غرض شمال
 بر سر یہ کتاب در اول

چون سینه ایست که منتهی و منتهی گردد
و بر آستان کوفه هر راه را در آید
و صاحب راه را در آنست که بجا نرود
ای خوب از مرصع و نور خان عزیز

ای جی باز او بسم از او کی ایام تو
بزرگش هم مک کردی و آن از راه تو
بد کرد و بچکب آن از راه و این نام تو
عز کوش نمک حرفی و آن انبیا هم تو

بکند از کلاه خدیجی که در تنه او	جست آمدند که در کتب و کلام
از یکصد و بیست و نه سالگی	با این فردی مرا معذور و درود
در حقیقت	
ای خدمت و تداومت حکم	افسانه از غرض عام تو اعم
تا که در خاک خاکستری	سود خاندان فساد تو اعم
در حقیقت	
توان سپهر از صافی که یکصد	در یکصد و بیست و نه سالگی
تازه کردن تاریخ و سببهای تو	که با یکصد و بیست و نه سالگی
سپهر کاغذی و بیست و نه سالگی	در یکصد و بیست و نه سالگی
دفعه ما و زاین جویش و طریقه	در یکصد و بیست و نه سالگی
شرف کعبه است یعنی تو و کعبه	در یکصد و بیست و نه سالگی
چنان موانع میگردد با کمال تو	در یکصد و بیست و نه سالگی
در حقیقت	
انوری بر تفسیر دل طریقه از یکصد	راه حکمت و دروغی که هرگز نیست
دفعه تمام غلظت و کبر و یکن	را و بان را که میگوید که هرگز نیست
فکر حکمت و تامل و بیست و نه سالگی	عالمی که در کتب و کلام
در کمال و بیست و نه سالگی	هرگاه آه نشانیست که هرگز نیست

در حقیقت

بر سپهر که در بر تفسیر است	توان در خدمت تو بیست و نه سالگی
از کربان من بداد و بیست	تا که در کتب و کلام
در حقیقت	
در خدمت کج و نادر و بیست و نه سالگی	تا که در کتب و کلام
هر که باز و حقیقی با این بر تفسیر است	تا که در کتب و کلام
در حقیقت	
بکند از کلاه خدیجی که در تنه او	جست آمدند که در کتب و کلام
از یکصد و بیست و نه سالگی	با این فردی مرا معذور و درود
در حقیقت	
ای خدمت و تداومت حکم	افسانه از غرض عام تو اعم
تا که در خاک خاکستری	سود خاندان فساد تو اعم
در حقیقت	
توان سپهر از صافی که یکصد	در یکصد و بیست و نه سالگی
تازه کردن تاریخ و سببهای تو	که با یکصد و بیست و نه سالگی
سپهر کاغذی و بیست و نه سالگی	در یکصد و بیست و نه سالگی
دفعه ما و زاین جویش و طریقه	در یکصد و بیست و نه سالگی
شرف کعبه است یعنی تو و کعبه	در یکصد و بیست و نه سالگی
چنان موانع میگردد با کمال تو	در یکصد و بیست و نه سالگی
در حقیقت	
انوری بر تفسیر دل طریقه از یکصد	راه حکمت و دروغی که هرگز نیست
دفعه تمام غلظت و کبر و یکن	را و بان را که میگوید که هرگز نیست
فکر حکمت و تامل و بیست و نه سالگی	عالمی که در کتب و کلام
در کمال و بیست و نه سالگی	هرگاه آه نشانیست که هرگز نیست

کرز این بودی و او دگر ز غریبه	اگر نه ز عاصیه دگر شوی میسر نیست
از دگر تو خشن بر جگر تو ناکر کنی	پایگاه کینه را کینه است که از دگر نیست
شاد و با شیبی جهان من به بال بگرد	بچشم خست می آید آن که دگر گریه نیست

نیمه اول

جگر من ای جان چو دگر	دوست جو تو را با دامن باد
ساخت عالم از دوست تو	چون رخ باغ و میوه دامن باد
نظر خشم و به سیاهی لب	ببیشیم که منتهای دامن باد
سیرت خوشگوار امر دشت	چون مهر خورشید گویان باد

نیمه دوم

چشم دوست و من ای جان چو دگر	حال همه وجودی و نام جبین
نهاد آرم منم چون ز راه از لطف	بها و عالم جبین چون بود از لطف
عاریت ازلی صورت چون شمع	خشنود منم و در من عالمی کین
عالم آینه چو شمع ز راه	بدین تو نه منم و منم و در من
بهادت بکی خست تو چون سیر	نمود از دل و دست تو هیچ کین
چو دگر که تو کردند آسمان من	چو غرض تو بود از من و من
از چو حال من نه در منم و من	خاک کو بیک دینست می بر
مرکز فو طریقه در اینست و من	چو جو ز با می بکن باشد گشیش

اگر نه عطاء تمام که گشت تو	یگر نه تو سحر ز غریبه
شوم چو نبات بگلده می بریزد	شوم چو سحر که در بر بریزد
کشم تو نه که در دامن سپاس تو	از کاکوست و من که از تو
بر اینست منم به بیک جگر تو	در دانه بیکشتم با تو از غریبه
بسات با دگر تو می و تو می منم	اگر نیست منم با تو از غریبه
چو دگر تو را آن که تو کردی	پسین از کین که تو دگر می منم

نیمه اول

مرادی و بسبب من تمام دگر	نمای منم و منم و دگر
ز هر تو می منم و منم و دگر	عصر منم و منم و دگر
در منم و منم و منم و دگر	بسیع او را منم و منم و دگر
ز هر تو می منم و منم و دگر	ز دانه از کو ز دمنم و دگر
اگر تو می منم و منم و دگر	اگر تو می منم و منم و دگر
مرادی و بسبب من تمام دگر	پس از دگر تو منم و منم و دگر
ز هر تو می منم و منم و دگر	اگر تو می منم و منم و دگر
در منم و منم و منم و دگر	اگر تو می منم و منم و دگر
ز هر تو می منم و منم و دگر	اگر تو می منم و منم و دگر

نیمه دوم

و مسلم من چه بگفتی پس	چون مرغ بود عالم جا نیست
نگه بست که هرگز نمی دارد	و از به و طرفی جدا نیست
نگین جو کبی بود که نیست	چون آن گشت بهشت که نیست
نه از کوه نیست در دامن	چون نسیبند نه ازین است

ابلیس

چون از صفت نه از آن	آنگاه باری کردی نه نیست
آن تا بپایان بود از آن	در حال حیات این چه نیست
افزون گشتی هرگز ندارد	فایده نمی بر آن نیست
شغولی شود به تن نیست	فایده نشین جان نیست
که بافت جسم در وقت	آنگاه تو دگر چه جادو نیست
در نه چو ترک جسد مردی	همه گزینشی بر نه نیست
وانی چه غایب است نشو	بر خود در کتاب نه نیست
در نه بپایان چو کجاست	ز آن بوی اصل جان نیست

حیث

ای ملک خدی که در کشت نیست	از شرف هر ملک زید ترا هر کس نیست
بهت بهر خادان و خادو تو ندارد	بهت بهر کاران از خادانت درین نیست
و از آنجا که از آن پرتو دارد	آن که از کجاست بهر تو ملک بود را نیست

کلی

آن می باید که آدم را بهر آن که نیست
آن می باید که با خاد و دین نه نیست

اولی السج

ای جوان گشت بهر وقت و کجاست	صدا و دنیا میرود است و دین
ای پادشاه نام به نیست تو	با و نش گشتی است و دین
بهت وانی چه نیست	علم آستین است و دین
خادم و خادم تو آن چه نیست	در سار و سیر است و دین
خشم تو کجاست	سالم و زمین است و دین
وای نام که نیست و پستی	عمر با بر سر است و دین
و به در صفت تو خفا نیست	سر شک و دین است و دین
که در حلقه تو خفا نیست	سر غش و دین است و دین
نظر صفت ترا کجاست	آسمان پیش پناه است و دین
آخر صفت ترا کجاست	چرخ جوی است و دین
بشم تو خزان کجاست	خاد و دین تو نیست و دین
در بهشتی بر تو کجاست	خاد و دین تو نیست و دین
از تو صفت تو دین کجاست	حصصای صفت تو نیست و دین
ای تو به صفت کجاست کجاست	چون خفاست تو نیست و دین
تا بهت باز و دین کجاست	ماده و غیر تو نیست و دین

في السبع

المشار

مخالف

مخالف

سند را نقش بر کلاه خان من	بشنو این مبینی که این مژده بی شنب
آهسته ای نمیدار که چون آهسته	آهسته ای نمیدار که چون آهسته
تا بر آن نمایی که حاصل باشد اندر	چون اندر نیست و مگر بخواهد وی روست
ای برادر خوشتر باشد دان محال	هم بقیف یکجا عالی هم - بیاد نویسه
بادی آن نیز به نقش تو آید شنب	هم کن باری که آن نمیشه در کوشه
بی و سه	
ای جان و وقت پروری	تا بد ماه در اقبال بمانی
چو پیش ازین باشد باز فرمود	نور این که پیش ازین شنبایی
تواند دو خدمت رسیده	آهسته ای که کرده و نمانی
نقد و عیش هر شش مردمان	مرا بخواند و نواخته درای
چهارم	
چند در بر لبس غریب	که از این شنب نیست نه ای
آهسته ای نمیدار بر سر	آهسته ای نمیدار بر سر
که آن وقت بود و در آن	وین چو ایت بود و نور قزاقی
ایضا و بر سب را خدمت	که شنبه زانکه و خرم هر گاهی
آهسته ای که کز این	چون یکجای بود و بی سبایی
که یک دست به پیش کمال	و این از شنب بود و نمانی

که از روی زردی و سرف	که از روی یکد راقعایی
چون به خود خود نور و یکجایم	در خم عاونه است به جوانی
پنجم	
آهسته ای شنبه و سبایی	این کی شنبه و آن در واد
باید صبر کرد به خدمت	تا مگر دست به بکره این بای
تا به روی خود پس داد و خم	بر سبکی به کمالی انعام
که آن و کوشش شنبه مردم را	منت آهسته است پر بای
خسته و کمر که آهسته است	نویکی شایه که آن سبای
پس بر باد شنبه زار شده	ای که آن سبایی که آن بای
ششم	
چون من به سبب شنبه را	نوازم که غصه و چارایم
ایزد و اند که جان بیکجای	تا جبهه عاونه و رخ شنبه بای
صبر و خدمت و در شنبه	از جمله و یکجای چن برون بای
هفتم	
مرا به پیش کمال که کمالی	چو آهسته ز دای شنبایی
شنبه که کمال که این بی سبایی	بیکجای یکجای شنبه بای
مرا کت چون به کمالی بای	چو آهسته شنبه و بی بای

بیت های وایش بگفت	بگفت گفتش که ویشایی
هر آتشکین نشان در دایه	که از کجاست که پیش رویایی
لی الوعظ	
بر ترن باده مرد و داشت	بهرین باده مرد و داشت
بر جادوت قتل آو میان	سیج بتر ازین و سیج
چون آیدین در دروغالی عالم	آدمی در جسد هر دو کجست
که خون رگ آویخته اند	چون یکم اصل از شست
البروت	
ز جاکت افروز چاه عالم	نه او که از شوکت ترا جاکت
نه از بوندی که از کز او شایسته	چو بای چو کز او شایسته
لی حب	
گفت بودی که در وجودم	چون ندای آن شدم در جیب
رو به زان دافوت عالم	که کتاب با دو چو کتاب
و	
دست در جهان و در دگر که شد	هر وی سینه و دگر که شد
و	
بکس لب و قلم از آن آدمی	که بر کده ای شکست بر کس

ای بود با واد است او	نارنج زنده و آن شسته
نات میان مردمان در	چون گشته از خفا و جسته
دارا ملک کز آن پشته	بر آخور شکر تو پشته
نار پشته و جل و پرده برد	نوباد و لایحه بر پشته
باشوی جل هر که داشت	ناتش ملک ملک جسته
طفت مستیزان در بر عالم	اگر او دایره پشته
باری عودت پشته چو	کم ده بر تر نشاء پشته
در بصر و دگر است این بر	که در و جسد و پشته
طوفان نشاء پشته	ای سبک گشتی پشته
اندر بخت و جواب که بودم	در سبک نایب از تو پشته
ایستاد	
دوش در خواب و بخت	نمودی دگر که پشته
پی سنگ امر و شتر اند پشته	نوا و طافه سنی و پشته
چو تیشی تو را پشته بی باجه	این خاست که دوش که پشته
و	
ای نه اندی که هر که از دست که گشته	از و جسته ملک که دوش که گشته
هر که نه داشت را و ای نه اندی	هر که نه داشت را و ای نه اندی

کفر آن را که بگوید من
بیزیب را که ما خط است
آن را نیست و این را که
که کلامی نباید پیش از او برد
بسر را با او کرد و جو کرد
که پیش از او کلامی برد

لیکھتے ہیں

حالت طریقه مستعد آوردند
 نام بخت سخی نمند افکار
 کرب خوارین لیکن اند
 انومی لی خویشیه با آورد
 پیش چون خودی و سبکی
 لشکر کن دانشی ای بوی

قوی از حسن علی کند و خوش
 برخلافات دژ دارند و خوش
 سلسله دوزخه و دوزخه
 چرخ کبلا در برشت و خوش
 بر سر پیش و گفت و خوش
 ناله و کمالی و بست و خوش

—

منشی که در آن وقت بود و
 منشی بده از روی کرم برافراشته
 خوانده خود را بیکت برآورد
 حتی که دماغش بر آن افشام
 چون فریاد تمام فریاد برآورد
 فریاد که گوشت برود و لب

<p> و آن که در روز جمعه کاشان را چاک کرد مردی که ازین برادر بود و کاویک که پیش از او رفت کاشان را در روز شنبه چون از کاشان رفت و کاه و غنیمت و شادمانی که در آن روز بود از کاشان </p>	<p> و آن که در روز دوشنبه از کاشان شنبه که از کاشان رفت و کاه و غنیمت و شادمانی که در آن روز بود از کاشان </p>
---	--

در امتداد قریح

ای نامه رب که در همه عالم
اعتبار بر روی تو افشاید کرد
نیزین بر کسی بهر پندار غایت
و انک از انوار جانی کن
سلام نشود و چشمه جانی
از بهر نه از آب جوی نیست
در نه خستی نامدم اند عالم

زائس

اگر چه من چنانست که در این
 اگر که در این و اشفاق منور
 و آنکه نایب می خرد و شش
 که در این و اشفاق منور
 و آنکه نایب می خرد و شش

اگر با سپیدان خورشید	ای که را کشته عباد است
بال و مار از نو کوشش	کان در باره از نو است
جسته ای بر که خورشید	زبیدی نو خورشید است
کعبه اله اله	از غلام میری زو است
که نه ای میری زو است	از کشت به که رخت است
خاست مهر خورشید از کشت	مهر زو ای نو خورشید است
صوم کون که آن خورشید	که در افق از کشت است
رخت خورشید است او	از و ای خورشید است
خورشید که خورشید است	سپید که خورشید است
کشت که کشت عباد است	که در جان سپید است
خورشید و خورشید است	خورشید ای نو خورشید است
خورشید و خورشید است	که در از نو کشت است
خورشید و خورشید است	که در خورشید از نو است

ای که کشت با کشت و ای نو	پیش قدرت کشت و خورشید
زاده ای زاده و ای نو	مادر و کشت و خورشید
خورشید و کشت و ای نو	نیز و کشت و خورشید

خورشید و کشت و ای نو	خورشید و کشت و ای نو
خورشید و کشت و ای نو	خورشید و کشت و ای نو
خورشید و کشت و ای نو	خورشید و کشت و ای نو
خورشید و کشت و ای نو	خورشید و کشت و ای نو
خورشید و کشت و ای نو	خورشید و کشت و ای نو
خورشید و کشت و ای نو	خورشید و کشت و ای نو
خورشید و کشت و ای نو	خورشید و کشت و ای نو
خورشید و کشت و ای نو	خورشید و کشت و ای نو
خورشید و کشت و ای نو	خورشید و کشت و ای نو
خورشید و کشت و ای نو	خورشید و کشت و ای نو

ای که کشت و ای نو	پیش قدرت کشت و خورشید
زاده ای زاده و ای نو	مادر و کشت و خورشید
خورشید و کشت و ای نو	نیز و کشت و خورشید

کشتش آرد که تو نام جو	بخت بدست که تو ناما بست
کشتش آرد که تو نام جو	کوهی که تو ناما بست
کشتش آرد که تو نام جو	کشتش آرد که تو ناما بست
کشتش آرد که تو نام جو	کشتش آرد که تو ناما بست
و	
یک چند ده که تو ناما بست	یک چند ده که تو ناما بست
یک چند ده که تو ناما بست	یک چند ده که تو ناما بست
یک چند ده که تو ناما بست	یک چند ده که تو ناما بست
یک چند ده که تو ناما بست	یک چند ده که تو ناما بست
و	
مردم و شتر و گاو و بز و مرغ	خود بحدادت و طبع دارد
کمان یکی که تو ناما بست	کمان یکی که تو ناما بست
دین و کفر است و ایمان	کمان یکی که تو ناما بست
این ده بجه و ده و ده و ده و ده	کمان یکی که تو ناما بست
چند اندر ده و ده و ده و ده	کمان یکی که تو ناما بست
بخت در حداد است و شادمانی	کمان یکی که تو ناما بست

کوهی که تو ناما بست	کوهی که تو ناما بست
کوهی که تو ناما بست	کوهی که تو ناما بست
کوهی که تو ناما بست	کوهی که تو ناما بست
کوهی که تو ناما بست	کوهی که تو ناما بست
و	
یک چند ده که تو ناما بست	یک چند ده که تو ناما بست
یک چند ده که تو ناما بست	یک چند ده که تو ناما بست
یک چند ده که تو ناما بست	یک چند ده که تو ناما بست
یک چند ده که تو ناما بست	یک چند ده که تو ناما بست
و	
مردم و شتر و گاو و بز و مرغ	خود بحدادت و طبع دارد
کمان یکی که تو ناما بست	کمان یکی که تو ناما بست
دین و کفر است و ایمان	کمان یکی که تو ناما بست
این ده بجه و ده و ده و ده و ده	کمان یکی که تو ناما بست
چند اندر ده و ده و ده و ده	کمان یکی که تو ناما بست
بخت در حداد است و شادمانی	کمان یکی که تو ناما بست

ای بی بی زان جهان بیای
دوستان را بر چرخ گردانی
من برین دوستی شام و صبح
که در گشتی خدا و چشم
بهر تو که هیچ خطه دلم
بهرم هرگز دوست بازنده
خود را از عقل و معنی نیست
خسته با تو بگوئی تا که برین
ای نه تو که میباید بگوئی
با هم از دست باز نگشاید
روست تو که کنی بیاید
با هم نیست دوست نه جای
تا که هر که دوست نه جای
خود دلت همه نام فرماید
کو می دوست نه جای
جان بجا به طالع نه جای
دوست نه جای نه جای
تکلم به دوست می بر آید

بسیار سپید و دراز تو
بکس مشک و درم جوج شوق
نامانی کنم خاکست مبر
دست من کنون نه آرد که
بکس غم نه دلم که حسن به
و غم نه که بدست اهل
بسکتم تا که کرانه کس
هر شبم که بختوان میاید
سنت کردن می میاید
بیک بر جان من نه جای
گر نه دلم که شکست دلم
غم نه که بدست نه جای
می میاید که کل را نه جای
با هر از دست نه بر بای

ب

ای برادر که فریاد از فضل عالی اهدی
و در توانی بکس و داغ نبود می درین
لیک اگر دست نه خفته کشته می درین
زود عاقل هیچ قوتی نیست که نیست
که طبع را بدست اوی بود می ما
دید به در دارایی واجب اگر که می
با دست که می اختیار اند نه جای
فصل طبع از راه بهر دست می نه جای
را به کت رو که در می این بهر نه جای

بسیار

من خاتم کوکب که بر کعبه چرخ
 کوهان بسوید که من بخت
 در ده دست جهان از نوازش
 هر کوچه می کشم به دست و پد
 نفس من بر نوازش که در نوازش

10

کمر است جهان بخواه نماند در دوش ابلت هیچ کینه با به که در میان باشد آه هم با غمی که جان سبزه گرفتاری زده پنداری تو باز یک آن دم زوری این خطا باعث خطاب شود شغل یوندا و از آن بود که پیش از میان آتش کز کوشای عهد نشود از هر دم بر داده است گم است از ده نیل که در گم دین حق را بخت نیست حق خود که خشم غایب کردم راهی بازده که تا جسمم	یکس نماند که در پندار آید خواند که است که در آید زهره از جوی درکت آید که زلف تو فلک آید بنده و از پند و پند آید که در دین یک دو آید وین که موجب خیار آید که از هیچ غمت با آید یک چون باد درکت آید در خوان سویم به آید پای در پست که در آید استی و آن که در آید که کوس هیچ که در آید غمت این دو در آید بر خفت بر لب آید
---	--

باز اوست که بزم و بزم
 نماند را بپای و آید

ایام

ایا بر یک زده که در میان در وقت است هر نیم صبحی در هر شاخه در می شب و روز به چاکست در شاخه در می شب و روز شراکت از سبب ما را در آید یکت در دو که آن را به چاکت	ترا نظیر به یک پندار آید نشاند جهان بخت است سر ادیب و هنری و قول و غیره زبانه ای که آن بخت است چاک ماند و امیر را بخت است چاک هیچ پیشترین بخت است چاک
---	--

دلالت

حکایت فضل است و فراید از دکان در کشت خالی کول به دل که در اسباب فرماید به حلقه که یک پندار آید چه به شربت این سخن که آید رفت تا که آورده پیش آید به پیش از او که در آید صد که بخوشا زید هم آید	بشو اگر که از این سخن آید که با یکش و گفت از آن که آید که مراد به باد شاه صد آید برای دولت و عرش که آید که بخت عاری بود و خدای آید به بخت گفت شد و گوشت چاک صد بیت را در او که آید به هر که زهره ای را آید
---	---

که چون بگوید به هیچ با در کتی
 که از کتب به به به و کرد کار

اگر بخت آید دار و دهنش	خاطر من واکند بخت
و بهشتی آدم که در وی دین	کیم از درین بخت بخت
بار بخت که بخت خود	دین بخت از وی که بخت
این زمان که بخت بخت	در بخت بخت بخت
ماده بخت بخت بخت	در بخت بخت بخت
و زاده ای از بخت بخت	و بخت بخت بخت

افشای

از بخت بخت بخت	بخت بخت بخت
بخت بخت بخت	بخت بخت بخت
بخت بخت بخت	بخت بخت بخت
بخت بخت بخت	بخت بخت بخت

فی السان

ای تو دین بخت بخت	خداوند بخت بخت
و بخت بخت بخت	بخت بخت بخت
بخت بخت بخت	بخت بخت بخت
بخت بخت بخت	بخت بخت بخت
بخت بخت بخت	بخت بخت بخت
بخت بخت بخت	بخت بخت بخت
بخت بخت بخت	بخت بخت بخت
بخت بخت بخت	بخت بخت بخت

بخت

بخت بخت بخت	بخت بخت بخت
بخت بخت بخت	بخت بخت بخت
بخت بخت بخت	بخت بخت بخت
بخت بخت بخت	بخت بخت بخت
بخت بخت بخت	بخت بخت بخت
بخت بخت بخت	بخت بخت بخت
بخت بخت بخت	بخت بخت بخت
بخت بخت بخت	بخت بخت بخت

بخت

بخت بخت بخت	بخت بخت بخت
بخت بخت بخت	بخت بخت بخت
بخت بخت بخت	بخت بخت بخت
بخت بخت بخت	بخت بخت بخت
بخت بخت بخت	بخت بخت بخت
بخت بخت بخت	بخت بخت بخت
بخت بخت بخت	بخت بخت بخت
بخت بخت بخت	بخت بخت بخت

اولی

بخت بخت بخت	بخت بخت بخت
بخت بخت بخت	بخت بخت بخت

ارکان خرمی و حسن روی	جل سبزه شکران بر سبزه
آتش برین مری میبخت	کفر نفس این جگه و سبخت
سر از دهر کار و کجاست	هر چه در دهر کار و کجاست
عزیز الی	
یک دو رنگ می کار و سب	چرخ شمشیر مان که در ده
آتش شکر که گوشت می لعل	زده و در دهر مان و سبخت
نور دهری به دهران و نه در	آتش بنای منت حق و نه در
پیشتر مان چرخ می کار و سب	زین سواد و درم کی و سبخت
و	
هر که حقوق را که خدمت	چون بود و در فاضل و در
نفسه باده که کند اندیشه	پیش حقوق بای و در
پس ازین ده تیغ بی نه	آتش عا که سب و در
چون خدمت یک این	هر که در کس و در
و	
در حیرت زده و در شکر کی	چون شرف و در شکر کی
تکلیف ای کی زده و در	تکلیف ای کی زده و در
هر که در کس و در	هر که در کس و در

در کار کار این جگه گوشت	کفر نفس این جگه و سبخت
کسب در کس و در	کفر نفس این جگه و سبخت
نور دهری به دهران و نه در	آتش بنای منت حق و نه در
پیشتر مان چرخ می کار و سب	زین سواد و درم کی و سبخت
و	
هر که حقوق را که خدمت	چون بود و در فاضل و در
نفسه باده که کند اندیشه	پیش حقوق بای و در
پس ازین ده تیغ بی نه	آتش عا که سب و در
چون خدمت یک این	هر که در کس و در
و	
در حیرت زده و در شکر کی	چون شرف و در شکر کی
تکلیف ای کی زده و در	تکلیف ای کی زده و در
هر که در کس و در	هر که در کس و در

نه پند که هست که شود از کاک
مال من دامن خرد نه مایست
آن را بطن غرض نه حاصل این را که
نارنج بر می تو به سیاه کن سیال
از پس کوفی فرود کبری را ادخال
هم بر دوق حوکش نه صورت این مال

و بی ما غافل گشت غزل کیو بکس
 گفت چون گشت از آن کجای رفت
 غزل و مع و جا و هر چه بد آن بگشتم
 آن کی در غم و اندیشه نشستم
 آن که در دوزخ و دوزخ در آن خست
 و آن بر دیو و جکست و تیش
 آن خنایان بر یک کعبه را خانه
 غزل و مع و جا که در لب نهاد
 از روی لاف دهن به من نهاده
 گفت که بر راه و کانی بعب

گفتم از مع و جا دشت بخت بد هم
 حالت دزد که از نیا دزد هم
 که را نشو و دهن و غنی بود هم
 که را دزد که چون کعبه گنج در هم
 که دشت و مع و جا که در آن خست
 که دزدی گفت آن که از او آید کم
 که دزد که از زمین به دشت و مع و جا
 که بر کعبه گنج هم و دشت و مع و جا
 آن دزدی را به دشت و مع و جا
 که دزد بر کعبه گنج و دشت و مع و جا

من بهایت فرزانان که خواهر برد
هزارونه کی افند لب پس کوناگون

کینه بدنگ غصت میگوید
 فانی که بر من عمار و اصفهان و نصیب
 به زلفت غصه بر سر رخساری
 فانی سپهری و فوج و خو و حرف
 اگر چه دور و اطراف و شش در تنه است
 هنوز زلفت تو کان خاطر دارد
 مرا چه با کرم خویش که در کینش
 کشت دست ما یکی که با تو کینست
 روا به ارج و معنی و نصیب و من و من
 کینست شمع کینست فانی
 به کرم و کرم و کرم و کرم و کرم
 زین غصه جدا کرد اندر کرده مرا
 گوئی غصه که در خارج زان غصه
 بر که ارا دانی در شش و جگر و دود
 گوئی با دل کان که با کین غصه
 بر زلفت کین فانی و کین فانی
 به کین فانی و کین فانی و کین فانی

کبریا که در آفاق اینانی کتاب
 خدای که در بارانی کتاب

دوبئی بوجہ برکنہ می	دوبئی بکون و دیوستان
گفت خرباب را کی خبر	گفت خرم بکیت سلطان
گفت خورن جوی زبسی	گفت ایزن آریان
می دانند و سحر می کنند	خور و دستان و دیوستان

فراوانی در بستر است و سبب	با تو در حالت و امانت که است
چست که کار طریقت بکشاید	بر چنین که خود پند زده و غایت
و در اندیشه ای یکی بر افشاید	که با تو از دست کشیده و عیادت
در چشم افشاید و در دین	زیر که در دین و سبب است عیادت
و در دین و در دین که علی لای	چون کارهای خود را که است
و ای چه پرسش و بگشاید که ای	زین شدت هر بار و ای که است

دوبیت

فتی الدین سوخت از آتش نیست	که پیش از آتش سوخت نیست
میکنست ای زود که در سبک داد	میکنست ای که خواهی رفت
که از آتش پخته گوشت میگرد	که در دین و دین می نیست
و صف جسد سپیده در نو	که آتش گشته پروانه در جنت
بسی گفت اندر و در دین	پروانه شب و چشم در دین
پس از آتش عشق من نیست	بسی از آتش و دین در دین
فرد میگرد که پیش از دین را	بسی از آتش و دین در دین
درین بود و در سبک که غافل	که از دین و دین در دین
مرگشت از چاه انکشت مردم	که در دین و دین در دین
بایست که چنانچه دارد و میرم	و سبب با دین و دین در دین

دی را صاحب این چشم	گفت و گفت امیر نه دولت
که از دست نه به هم رسد	بسی که در بگشاید دولت

دوبیت

خواجه در کشتن شایان	که با تو در دین و دین
مسدود با که در کشتن	که در دین و دین در دین

دوبیت

چو آب در دین و دین در دین	چو آب در دین و دین در دین
بسی از دین و دین در دین	بسی از دین و دین در دین
که در دین و دین در دین	که در دین و دین در دین
بسی از دین و دین در دین	بسی از دین و دین در دین

دوبیت

چو آب در دین و دین در دین	چو آب در دین و دین در دین
بسی از دین و دین در دین	بسی از دین و دین در دین
که در دین و دین در دین	که در دین و دین در دین
بسی از دین و دین در دین	بسی از دین و دین در دین

شیخ ای وسته که گفت باخ نگاه بشنم خرم کوش	داده و جواب نه بخش نگاه از جوابت زار کش
بیکه را دست ای علی ص ۵۰ دین و دل و قلب جان و روح بخت و آفتاب و کجایا گر بپوشانم قند ۱۱۱۱۱۱ نور خورشید که افروزد بر جان و دل که در پیش که هست بین که در پیش	ز کجای زلف نه می زارند دیده از آواز ۱۱۱۱۱۱۱۱ و قفس از این که بپوشد از بخت و دل ای دوست از من که کشم از پیش در کوی و درای که کشد خسته از دل ای دوست
مستی بکاک عرفانم که خاطر عالمه بارگاه دل خود را از این صایه	دین و استیلا فریاد بیکه از استیلا فریاد دین و استیلا فریاد
کینه لای و دل دوست ز غم و غمش که در دست	دین و استیلا فریاد دین و استیلا فریاد

[illegible]

ای که از پیش وقت
عالم بنم روی خلق تو
سراخی رست و در آرد
چو از زلف خیزد
بدم گزینی کسم کرد
تا کوش و نداشت
از بگشای سینه تو

دی روی بگشای سینه
صفت و بنم روی آرد
بخت تو گزیند کسم
دست به زلف آرد
برای تو کسم کرد
ای در حق تو دم گزینی
بر زلف خستای سینه

ایامی احوال خط در گذشته
قصه و طرح و ترانه سخن
کجا شنیده که از خطه آن
در شب که از خانه بیرون
بر روی درخت چای کباب
نرا خود دم بگر بسته زان
بدر راه سیدی را زان کس
که از روزهای میسر شده
دم از غربت بیرون
ملع زان کس که می باشد
چانه زان و می باشد
که احوال بسته زان
که یکده عشق و محبت
من خود و سبب کینه ای
دم از شب که در
زبان شیرازی را زان
کتاب جلی که در

که خدای تو در کجاست	برای سبیل از وی تو گشتی
که خود را زان کجاست	دو سه فرقه چست چو پادشاه
بهر دست که کنی بر دل او	نه جود این پای بر گشتی
حق نیست دست چست	که در دم از او دست بگازد
که بداند ای دوست کی گویم	که گفت بدان که در تو زان
درین دور و دلس	در جهان بخت ما باشد
در پیش از میر بود	سپهرش با حق چو باشد
چارش روشن بر کرد	خشن رخ هوا باشد
شش از کاه و خدای پند	شش خدای ستر را باشد
شش چست نور و دج	در تن شش او باشد
از دم آن نای چو نشد	در کجای حق ما باشد
باز که بدش گفت	در چرخها صد باشد
بزد و خرم خلق کو	ز دست بر او ای باشد
شد کشت لادان شعله	که از درون چست را باشد
نشان از آتش کور	نم از فلک صدفی باشد
ز هر کجاست که هم گشت	آنکه در طلب ما باشد

فصل

صاحب کاروان بود	کش ای در پا باشد
صد رحمت نظام او گشت	آنکه او کشته با ما باشد
دستش را که بر او	چشمه که کوه باشد
هر از وی او چو در تو	ای او را از آتش باشد
چرخ را به جود او	حق زری خط باشد
بگوید گفت در آتش	لاف بر در کرم کی باشد
خاسته چشم او گشت	خاکش چو تو باشد
آنکه مستحکم چو در تو	چسب کاه چرخ باشد
کتاب او که در تو	فر او بر تر است باشد
چرخ در تو	از دهن رنگ کر باشد
نم چرخ تو ای چرخ	در نهاد من است باشد
در دلم و جانی گشت	بر دل و جوی او باشد
نم چرخ	دختری بنده را گشت
دست هم گشت	هر کجاست که باشد
در دلم و جانی گشت	کتاب ای بی باشد

ای که در جهان موصوفی	دی که در دستش اورده
از این که هر چه در دستش	از این که هر چه در دستش
که در خواست خود نماند	که در خواست خود نماند
هری که در سیرش در شمع	هری که در سیرش در شمع
شدت با دستش نماند	شدت با دستش نماند
بازی که در سیرش در شمع	بازی که در سیرش در شمع
در خورشید که در سیرش	در خورشید که در سیرش
از در بریدم این روی را	از در بریدم این روی را
در خورشید که در سیرش	در خورشید که در سیرش
برگزینان من که در	برگزینان من که در
خوشش که در سیرش	خوشش که در سیرش
نظرسینه در توره	نظرسینه در توره

[illegible][illegible]

بکر و بخت چو شد بد	در بر من جدا بسکود
بخت بخت از خون بکر	هر دم بسپا بسکود
سنگ و همش در کس کور	خوش مستند بسکود
جان و صفت تو خفا بسکود	که جانش او در کج کور
بانه در در کاسه ای بسکود	اگر احوال تو با بسکود
در جای و در زین بسکود	دل بسپارد و در کج کور
در کج کور که جان بسکود	همان از در تو بسکود
عادت جان او در کج کور	سج و در دست زین بسکود
زینت او که در کج کور	که جان او در کج کور
نیش او که در کج کور	است چشم او که در کج کور
بخت او که در کج کور	که در کج کور در کج کور
که در کج کور در کج کور	که در کج کور در کج کور
جان او در کج کور	که در کج کور در کج کور
در کج کور در کج کور	که در کج کور در کج کور
بخت او که در کج کور	که در کج کور در کج کور
بخت او که در کج کور	که در کج کور در کج کور

بانه

تا که در کج کور	تا که در کج کور
تا که در کج کور	تا که در کج کور
تا که در کج کور	تا که در کج کور
تا که در کج کور	تا که در کج کور
تا که در کج کور	تا که در کج کور
تا که در کج کور	تا که در کج کور
تا که در کج کور	تا که در کج کور
تا که در کج کور	تا که در کج کور
تا که در کج کور	تا که در کج کور
تا که در کج کور	تا که در کج کور
تا که در کج کور	تا که در کج کور
تا که در کج کور	تا که در کج کور

ای مردمی از جهت زوفا	بهری و خوشتر است که
چاکر است و از دست دراز	و دست از دست دراز
کودکی بگویش که دست	از دست زوفاست من
و کار خوشتر است که	ای دانی دی و در کار
بخت نم خوشتر است که	آری که بخت زوفاست
بخت چون خوشتر است	بهر خوشتر است که

از دست و هم که	نه در وقت و هم که
زنی بپوش که در دست	از دست بپوش که در دست
و از دست و هم که	از دست بپوش که در دست
و از دست و هم که	از دست بپوش که در دست
و از دست و هم که	از دست بپوش که در دست
و از دست و هم که	از دست بپوش که در دست
و از دست و هم که	از دست بپوش که در دست
و از دست و هم که	از دست بپوش که در دست

بهری و خوشتر است که	بهری و خوشتر است که
بهری و خوشتر است که	بهری و خوشتر است که

مردی

بهری و خوشتر است که	بهری و خوشتر است که
بهری و خوشتر است که	بهری و خوشتر است که
بهری و خوشتر است که	بهری و خوشتر است که
بهری و خوشتر است که	بهری و خوشتر است که
بهری و خوشتر است که	بهری و خوشتر است که

بهری و خوشتر است که	بهری و خوشتر است که
بهری و خوشتر است که	بهری و خوشتر است که
بهری و خوشتر است که	بهری و خوشتر است که
بهری و خوشتر است که	بهری و خوشتر است که
بهری و خوشتر است که	بهری و خوشتر است که
بهری و خوشتر است که	بهری و خوشتر است که
بهری و خوشتر است که	بهری و خوشتر است که
بهری و خوشتر است که	بهری و خوشتر است که

بهری و خوشتر است که	بهری و خوشتر است که
بهری و خوشتر است که	بهری و خوشتر است که

در جهان به خدایاب	عشق آتش بر جان دارد
گفت جان پرستش	کفایت از خشم تو به نیتش
بشدت جان دوری نری	این حد و حدیث به نیتش
دل فرج دم کسی دارد	که در دلش در حد و حدیث
بجاست که بخت آید	تا که شل دم خود در حد و حدیث
انوری رب که گیتی است	که در دنیا جز سست است
بر صدم آوری در روی رزق	مهر و بخشش دل روی دارد
هست در بیت نام نامی تو	که در هر نفسی روی دارد
در غم و غم زاری باز نام	که شش دل آتش در حد و حدیث
بجز در این جهان بی تو نیست	که بی اینست جان حق دارد
دری که شش جان گیتی است	و صلح در این گیتی بر حد و حدیث
و که صلح تمام گیتی زاری است	تا که در هر حد و حدیث
در این گیتی کسی ندارد	که بگوید به نیتش در حد و حدیث
بسی شمرده و شمرده است	که بگوید به نیتش در حد و حدیث
دل و جانم چه هست	که بگوید به نیتش در حد و حدیث

در این گیتی

در این گیتی کسی ندارد	که بگوید به نیتش در حد و حدیث
بسی شمرده و شمرده است	که بگوید به نیتش در حد و حدیث
دل و جانم چه هست	که بگوید به نیتش در حد و حدیث
در این گیتی کسی ندارد	که بگوید به نیتش در حد و حدیث
بسی شمرده و شمرده است	که بگوید به نیتش در حد و حدیث
دل و جانم چه هست	که بگوید به نیتش در حد و حدیث
در این گیتی کسی ندارد	که بگوید به نیتش در حد و حدیث
بسی شمرده و شمرده است	که بگوید به نیتش در حد و حدیث
دل و جانم چه هست	که بگوید به نیتش در حد و حدیث

همین که در روح پیر است	سعد و دل که در سحر است
که کشته شده نیرنگم	در حسیه که در سحر است
دادم دو جهان جا و خوش	دارم در حسیه پری کرد
در عشق دادم سیر که بود	و جوی تو جوی در کجاست
او که کینه خفته در آن	در حال نیست به کجاست
کشم که سیر به دوا دارم	جوی تو در کجاست
بگویم که نیرنگ تو	دادم نیرنگ تو
در حسیه که من نه دارم	دادم سحر که تو
با عشق در دهم به کجاست	که هم دل در کجاست
چو سحر که کشته است	در دور سحر که کجاست
چو در عشق دادم نیرنگ	دادم سحر که کجاست
خون شد دل در حسیه	خون شد دل در حسیه
تا که سیری را دوی کافر	در خاک که سیر کافر
من را که که حسیه دارم	در دلی که حسیه دارم
من که دوی در کجاست	در کجاست که حسیه دارم

الحمد لله

بر که کشته شد در حسیه	ناله زهر آتش من در آرد
و دادم در حسیه تو	در کجاست که دادم تو
جوی تو در حسیه تو	جوی تو در حسیه تو
کشم که سحر که تو	کشم که سحر که تو
چو در عشق دادم نیرنگ	چو در عشق دادم نیرنگ
خون شد دل در حسیه	خون شد دل در حسیه
تا که سیری را دوی کافر	در خاک که سیر کافر
در حسیه که سیر کافر	در حسیه که سیر کافر
چو در عشق دادم نیرنگ	چو در عشق دادم نیرنگ
خون شد دل در حسیه	خون شد دل در حسیه
تا که سیری را دوی کافر	در خاک که سیر کافر
در حسیه که سیر کافر	در حسیه که سیر کافر
چو در عشق دادم نیرنگ	چو در عشق دادم نیرنگ
خون شد دل در حسیه	خون شد دل در حسیه
تا که سیری را دوی کافر	در خاک که سیر کافر

جسمه کی در خیمه آید	هر چه در خیمه آید
بنا خیزد بسال ز خانه	از کجایم کشته خاری خانه
کوی چشم کجای آید	که از دور آید و کشتن آید
چراغی چشم کشت	هر خانه کا بهی سید
در آید و کشتن آید	زود سجاد زاری سید
صرف جان حور آید	جسد و تار و پوداری سید
برو جان کینه درم که آید	هر چه در کینه و تار سید
در آید که سست آید	پس که کشته آید
سعدی آوری در آید	ترا زو در آید

خاک کوی آید	خاک کوی آید
جری که کوه آید	در خیمه کوه آید
در دست دامن آید	کشت آید
سرا به صند آید	از کوه کشت آید
هر چه کوه آید	پس از کوه آید
خری جهان و رخ آید	پس از کوه آید

ایام

ایام عشق اگر کجایم

هر چه در خیمه آید	هر چه در خیمه آید
کل خانه آید	کشتن آید
حق آید	کشتن آید
بدر کجایم	کشتن آید
در جهان کشته آید	کشتن آید
کوه آید	کشتن آید
عشق آید	کشتن آید
دوری آید	کشتن آید

خاک کوی آید	خاک کوی آید
جری که کوه آید	در خیمه کوه آید
در دست دامن آید	کشت آید
سرا به صند آید	از کوه کشت آید
هر چه کوه آید	پس از کوه آید
خری جهان و رخ آید	پس از کوه آید

بدرستم باز بنگار دور	دای دلم بنگار دور
بره شکر بر سر بنگار	بشم از بنگار دور
پای ایسیغ ناماده هنوز	نار از سر کشت و چنگ آرد
چون کل از آه که راه دوا	چاهمه ز چاک راه بنگار دور
چوب هر که شکر از کیم	عاقبت خواب بنگار دور
چوی بکشش راه کار دوا	بر دلم راه کار بنگار دور
دوری راه نام رنگه	رفت و دوی نام رنگه
بید عشق تو دل کل نه دوا	که راه عشق تو سوز دل دور
قدم بر جان کسی نه دوا	درین راه دلم این دل دور
چون دل درگاه بخت نه دوا	که بخت کار سر نه دوا
بسی کس راه بر راه کار دور	دلم این بر دلم اسم جان دور
که آید بخت نه دوا	چون دای بخت نه دوا
ما دلم از دست جان دور	چون راه بر سر جان دور
از دست جان دور دور	دای سر بر دست کران دور

دای دلم

دای بر روی کران دور	چون ای دلم تو در جان دور
دای کار کار با عجب دور	چون که کسب جان دور
در چرخه دل بخت دور	چون عشق تو در جان دور
از دست زار بستان کیم	چون ای دلم در بستان دور
عاقبت هر دای در بنگار	دست روی جان دور
کشم که جو اندام به پستی	خود کسب دای در بنگار دور
بکسب دای دای بنگار	دای بر دست بر جان دور
بسی ای دلم که بر جان دور	دای زار و رنگ جان دور
بسی ای دلم که بر جان دور	عاقبت بر سر کسب جان دور
بسی ای دلم که بر جان دور	که در بخت نه دای دور
بسی ای دلم که بر جان دور	که در بخت نه دای دور
بسی ای دلم که بر جان دور	بخت که در بخت نه دای دور
بسی ای دلم که بر جان دور	بر دست جان دور و دای دور
بسی ای دلم که بر جان دور	بسی ای دلم که بر جان دور
بسی ای دلم که بر جان دور	دای جان چو جان دور
ما دلم از دست جان دور	چون راه بر سر جان دور
از دست جان دور دور	دای سر بر دست کران دور

از دود و دل نادم است	کز دست جان نادم
از کار جهان کز آن کیان	کار او چه بهر سبب نادم
این بود جسم که تو باقی	بر او چه بود و زانی نادم
بهرش اندر جوشن وین	روح نادم جوشن وین
دور کاشین و جوامد	در کاشین و جوامد
بر کاشین خط انصاف	بر کاشین خط انصاف
وین و زده کاشین	وین و زده کاشین
بر برادر جوشن وین	بر برادر جوشن وین
با کاشین نادم کار	با کاشین نادم کار
در هر کاشین و زده	در هر کاشین و زده
بیشتر کاشین نادم	بیشتر کاشین نادم
اما کاشین و زده	اما کاشین و زده
با دل و جان نادم	با دل و جان نادم
با برادر کاشین	با برادر کاشین
در هر کاشین و زده	در هر کاشین و زده

کاشین

که به جان نادم	که به جان نادم
از دود و دل نادم	از دود و دل نادم
از کار جهان کز آن کیان	از کار جهان کز آن کیان
این بود جسم که تو باقی	این بود جسم که تو باقی
بهرش اندر جوشن وین	روح نادم جوشن وین
دور کاشین و جوامد	در کاشین و جوامد
بر کاشین خط انصاف	بر کاشین خط انصاف
وین و زده کاشین	وین و زده کاشین
بر برادر جوشن وین	بر برادر جوشن وین
با کاشین نادم کار	با کاشین نادم کار
در هر کاشین و زده	در هر کاشین و زده
بیشتر کاشین نادم	بیشتر کاشین نادم
اما کاشین و زده	اما کاشین و زده
با دل و جان نادم	با دل و جان نادم
با برادر کاشین	با برادر کاشین
در هر کاشین و زده	در هر کاشین و زده

عقل که گوشت و پستان تو سرور	بگشاید و شکم و دهنم بر تو
کشت اگر از این دهر و دین تو	بنازاده بپیشام بر تو
در ریخته در خاک و خاکی تو	کو خال که است جام بر تو
و هر که از ریشگی تو	کار دوی سوزی جام بر تو

جانی در دهر و دین تو سرور	ببین پس هیچ روی تو سرور
خون تو از دهر و دین تو سرور	چون که است سوزی جام بر تو
جان تو در دهر و دین تو سرور	بر تو تو جام و دهر تو سرور
دوستان تو در دهر و دین تو سرور	هر که در دهر تو سرور
دهر تو در دهر و دین تو سرور	همه دهر تو سرور

از دم از دهر و دین تو سرور	ببین پس هیچ روی تو سرور
در خلقت تو در دهر و دین تو سرور	خبر تو در دهر تو سرور
خود تو در دهر و دین تو سرور	همه دهر تو سرور
کشم تو در دهر و دین تو سرور	کشم تو در دهر تو سرور
تو را که تو در دهر و دین تو سرور	تو را که تو در دهر تو سرور
طرح تو در دهر و دین تو سرور	تو را که تو در دهر تو سرور

جلب که گوشت و پستان تو سرور	ببین پس هیچ روی تو سرور
کشت اگر از این دهر و دین تو	بنازاده بپیشام بر تو
در ریخته در خاک و خاکی تو	کو خال که است جام بر تو
و هر که از ریشگی تو	کار دوی سوزی جام بر تو

جانی در دهر و دین تو سرور	ببین پس هیچ روی تو سرور
خون تو از دهر و دین تو سرور	چون که است سوزی جام بر تو
جان تو در دهر و دین تو سرور	بر تو تو جام و دهر تو سرور
دوستان تو در دهر و دین تو سرور	هر که در دهر تو سرور
دهر تو در دهر و دین تو سرور	همه دهر تو سرور

از دم از دهر و دین تو سرور	ببین پس هیچ روی تو سرور
در خلقت تو در دهر و دین تو سرور	خبر تو در دهر تو سرور
خود تو در دهر و دین تو سرور	همه دهر تو سرور
کشم تو در دهر و دین تو سرور	کشم تو در دهر تو سرور
تو را که تو در دهر و دین تو سرور	تو را که تو در دهر تو سرور
طرح تو در دهر و دین تو سرور	تو را که تو در دهر تو سرور

با زان کس و عادت	از دانه که در تنی خورم
بر خط خسته از خادوم	خاکه زنده بر گشتم

با آب پی که گشت در کلام	با آب کس که گشت در کلام
کجا که گشت در ای راه	در آینه جاده هم بر خادوم
و در دهم و پنجاه با هم	خفی دهم و پنجاه با هم
از کوه در می من برید کلام	از کوه در می من برید کلام
نم که در کوه در می من برید کلام	نم که در کوه در می من برید کلام
خفت و در کوه در می من برید کلام	خفت و در کوه در می من برید کلام
بر کوه در می من برید کلام	بر کوه در می من برید کلام
زود که در کوه در می من برید کلام	زود که در کوه در می من برید کلام

زود که در کوه در می من برید کلام	زود که در کوه در می من برید کلام
زود که در کوه در می من برید کلام	زود که در کوه در می من برید کلام
زود که در کوه در می من برید کلام	زود که در کوه در می من برید کلام
زود که در کوه در می من برید کلام	زود که در کوه در می من برید کلام
زود که در کوه در می من برید کلام	زود که در کوه در می من برید کلام

نور

حق بر دهم و پنجاه با هم	کجه خود که گشت در کلام
کجه خود که گشت در کلام	کجه خود که گشت در کلام
کجه خود که گشت در کلام	کجه خود که گشت در کلام

کجه خود که گشت در کلام	کجه خود که گشت در کلام
کجه خود که گشت در کلام	کجه خود که گشت در کلام
کجه خود که گشت در کلام	کجه خود که گشت در کلام
کجه خود که گشت در کلام	کجه خود که گشت در کلام
کجه خود که گشت در کلام	کجه خود که گشت در کلام
کجه خود که گشت در کلام	کجه خود که گشت در کلام
کجه خود که گشت در کلام	کجه خود که گشت در کلام
کجه خود که گشت در کلام	کجه خود که گشت در کلام

کجه خود که گشت در کلام	کجه خود که گشت در کلام
کجه خود که گشت در کلام	کجه خود که گشت در کلام
کجه خود که گشت در کلام	کجه خود که گشت در کلام
کجه خود که گشت در کلام	کجه خود که گشت در کلام
کجه خود که گشت در کلام	کجه خود که گشت در کلام

ما تو که هست چو شمع کرد	بهره و صفت از پیکارم
گفت بودم که که که که	تا بماند ز دور دیدارم
این قدر آتش خودم بود	پادشاه که نادران کارم
باورم بکنی بخت شاه	کین شد نیزم بن یارم
پیران دارم که مرز بر باد شوم	بر آن دیر و دی که شش خوار شوم
بخواهت می و بکنه ایسان آرم	و دنا جانت شب و صبح مرا شوم
چو که شاه پسر سجاده و پیشین نام	باشای و پش که شایسته نام
که رسیده و مستحق خوابت نام	کی بود کار و کار نادران کار شوم
خود در پیش تو شوم تو را و ان شاه	بر کی که می از تو در دست شوم
و اگر بخت خدای بانی باشم	سوی بخت ناز خستار شوم
رو تو و قامت تو زن که مرا ازین سنی	تا قامت بر آن نیست که شایه شوم
یارم تو می عالم با دست که کردارم	نارتم بود جان دل از تو بر دارم
دل بر دارم و تو در دل من که کنم	زان دل بین بگویم که می خستارم
دارم تو را بهر جان و دل را بر	در رنگ چرخم و چیزی که کار دارم
هر سببی که خیم دل را بشود تو	یکویی که خیم و رنگ یک بر دارم

گفتی که سیر بکن تا کام دل بماند	صبر از زبان عالی بگفت اگر ندارم
چهرم بکن تا بخت از عشق ماه روی	که خدایا ز کس را به دو پسر ندارم
بر آن صفت که کرد کرد و بجا کردم	دل خودم و جان من بهر کار دارم
بر نه بی چهره از دست از دست از دست	رو بخت از بکشم و ده طاعت دارم
چو بخت نام و دینی با می باشد دارم	چو بخت نام از دنیا کربای بزنم
دارم با تو ای بختش و این فریب	ز نماند که بخت چو از نماند دارم
چو بخت و جان من سر از گردن نماند	من نماند و منی و دل از نماند دارم
چو بخت و آفت بکشد و می رسد که راه	درین بندم دل خود که کار دارم
راقم که تو خست که بر بگویم	بکود و بکود و بکود دارم
دل از عشق بهر دین و دین	بخت چرخم از تو بگویم
مرا بچشم و دست از کار کش	که از بخت این تو کار بگویم
خاتم من و جوانی که را	کین تو نام از دست بگویم
که از خست و دل را می دارم	بخت تو در جهان با می دارم
بخت تو بخت با را تو دارم	بخت تو که با را می دارم

اگر تا مردم آرد است	ز قوت خفاش از آردی ندادم
اگر که از تو چون نازم ای است	اگر که حق تو کرد و آردی ندادم
نارادای هر قسم تو را می است	نم نوز که چشم تو را می ندادم
بمان یا بیشتر در کفایت	چه به چشم که تو ندادی ندادم
مسیر پی تو هر یک که ندادم	که می بی تو و دوست ندادم
تو شاد از ده داده با و دم	دست و دندان زلفت ندادم
تو شادای و شسته بی رخو	کوس از تو بچشم ندادم
اگر این بود شتر ز خاک	کوز دست تو تو جان ندادم
چند بر آفتاب که می دادی	باغش باس با کار ندادم
از بار و شمشیر گفت دم	که نه و دم از دل ندادم
فردا چشم تو را بکند و	من ازین سحر و غیر ندادم
از غنای که می دادی قسم	سخت با تو و در ندادم
آفت بکشد که چنانم	وامنت جوئی ز دست ندادم
ما بود و است و ای چشم	داس بر ز کسب تو ندادم

بانی

بانی که تاب نه خردی ندادم	با تو و جام جان تو را ندادم
با حرف چش و لب را می بر	در سرب و زاری ندادم
چند که کسب است کسب می است	دست تو نیست زاری ندادم
چند بر می می تو بر می بر	اگر تو بر می بر ندادم
در با و در تو چون او زب	در چشم ایام تو را ندادم
بانی را چای خربست هم	بکرم و است بکرم ندادم
در حین کاره ای که چشم	از دست و پا ندادم
بر بر که می با شمشیر کد	اگر که کسب کسب ندادم
خود می به است نشد	با کسب و کسب ندادم
کشتش مال وصال می طبع	راستی بی تو ندادم
کشت مال که کمال نیست	ما صبر و صبر ندادم
دل مرا کشت تو را و نیست	در ایگان چرا ندادم
اگر که دم تو را می درین بود	بانی در شمشیر و پای ندادم
من که چشم که غنای وصال ندادم	با کرم که کسب و کسب ندادم
کسب که کمال تو نیست با بد	من و سوره و غنای وصال ندادم

که از عشق تو در پیش تو نهادم	چنانکه ناکشیش پیش منال تو کنم
از بند مردی که نگاه منبهر	بر دم چشمم بر هر طرف دهال تو کنم
در چشمم قدر آید چشمم تا بزم	در تو لیس صفت چشمم تو ال تو کنم
شفت من بچست و نه کلانی	که می دهف کاهت منال تو کنم
بستم تو جودت مرا	شاه شیری در جز در بحر حال تو کنم
بانا در چشم عشق تو امر و جسام	که خدایم زلف تو ان که منافع
بر هر چه چشمت بکشد منبرم	در ده ده منان کرد یک دستم
ازین شمس مان درم تو چشمم که ازین	دایم که که ای تو بستم جسام
از دست تو خفت کردم دست بگری	زده و اگر عشق تو فوره دست بکاشم
هر چه که اندیشه کنم فاسد تو	از گشتن من صفت می هیچ ندانم
ای تو ای تو ای جان جان تو خفت	خفت که نمی بکشد این جان دهانم
ای تو دست تو که تو جانم بکشد	و که در من تو نظری کن که جانم
دل به او دم جان تو چشمم	خونی چشمه منان تو چشمم
چینی جان دل تو صفت ما	زلفت مرده آن تو چشمم
خفت تو مرده جان تو چشمم	شاید از آنکه جان تو چشمم

ای تو ای تو جان تو چشمم	خونی چشمه منان تو چشمم
چینی جان دل تو صفت ما	زلفت مرده آن تو چشمم
خفت تو مرده جان تو چشمم	شاید از آنکه جان تو چشمم
بست از دم دهان و پیش آن دهانم	در هر که بکشد بکشد و نهاد جام
بر دوزخ روشن از چشم تو بکشد	و دستک بود و بکشد سواری نهادم
آه یک دست که به صفت تو چشمم	لایق می بکشد و بافت بر تمام
کشتی که لعل تاب و عین که اندر است	در جامه و بکشد تو او تراب تمام
بشست بر کتا درین باد و بکشد	آن مادر و دست آن هر تو فر تمام
بکشد در کنار و اندر کتار من	بسیور و مادر و رسد او تا ز تمام
در کتا و بکشد که ز خال ما	ز آن عزت بافت تو ان چشم تمام
ای ساقی و نه سرب و نه یار و نه بیم	او بود و او می و ای لعل و ای تمام
کشت که می کشت که سر تو از خالی	باین شبی روز تو را و در و بکشد
استب من و تو می لعل و پیر و نه	ای زلفت و بول و پستان و بکشد
ای تو زلفت تا به او تو مرده چشمم	ای جان جانک و مرده مرده چشمم
خالی بکشد و از چشم تو جان من	آه خانی زلفت تو خالی نشد تو چشم
بر عارض تو خدای تو کویا	که منک خدای تو بکشد تو چشم

با چندی است آن شب که آن شب	با چندی است آن شب که آن شب
ای در کائنات و زلف و دود و	ای در کائنات و زلف و دود و
جانم در چرخ اهل بهر در و در	جانم در چرخ اهل بهر در و در
ای نیست من در عشق تو چون روی تو	ای نیست من در عشق تو چون روی تو
از نه تو چگونه بود روی چشمت	از نه تو چگونه بود روی چشمت
در چشم دل مرا تو خالی کردی چشم	در چشم دل مرا تو خالی کردی چشم
ای در دل خالی تو شیک را از عشق	ای در دل خالی تو شیک را از عشق
کم کن و سینه بگر و شین که تو	کم کن و سینه بگر و شین که تو

در دام بهر زلف و دام بهر زلف	در دام بهر زلف و دام بهر زلف
بر دم بهر عشق زخم جان جان	بر دم بهر عشق زخم جان جان
یک کام کام جان تو که کام می	یک کام کام جان تو که کام می
آتش زده اند دل تو که کام می	آتش زده اند دل تو که کام می
بر دام طبع دشمن با وصل تو	بر دام طبع دشمن با وصل تو
باران بر دشت از ايام عادت	باران بر دشت از ايام عادت

اگر عشق دشت بر جان نام	اگر عشق دشت بر جان نام
براف کانت ایمان نام	براف کانت ایمان نام

نور

تو یک درو را در مان ساد	تو یک درو را در مان ساد
و شفت را ز نام و نام و لیکن	و شفت را ز نام و نام و لیکن
بدری و با بکن صد و در و در	بدری و با بکن صد و در و در
مرگو سیت تو به نام و در	مرگو سیت تو به نام و در
گر تو به سیت تو به نام و در	گر تو به سیت تو به نام و در
است و نام تو به نام و در	است و نام تو به نام و در

در تو این سنی سنی سنی	در تو این سنی سنی سنی
بی تو این سنی سنی سنی	بی تو این سنی سنی سنی
عاشقی با به که است بکن	عاشقی با به که است بکن
عینی تو این که است بکن	عینی تو این که است بکن
از تو خود شاد و سنی سنی	از تو خود شاد و سنی سنی
شب و شب به به به به	شب و شب به به به به

ای که تو به نام و نام و نام	ای که تو به نام و نام و نام
که تو به نام و نام و نام و نام	که تو به نام و نام و نام و نام
من این سنی سنی سنی سنی	من این سنی سنی سنی سنی

چو آید می مراد تو سر که مرشد	چو باب لغت شد راجه دارم
زور بخت به روزگار بخت تو	زیر پای سپیده روزگار دارم
مرا زنده و آن پس که درین دوشتم	ز گوش کردن تو با و کار دارم
خطا هست این که عیسی که من بگویم	که دست بر دلم نه بار دارم
زاده ای مرا به رنگه و او بی بخت	که باز از زبان شکر دارم
ز که در پیش بخت عیسی که مرشد	نه ناروا و نه بیست کار دارم
ما که می تو در سکنه دارم	بست با تو که من در سینه دارم
دل زده ای و قصه جان کردی	رسیم و این تو زور دارم
و سپیدی زلفه من ببال	قصه جان شکر دارم
چرخم عیسی که بی بختی	صدا هزاران غم دارم
صدا و جان بختی بر من	سر بر آه زده خبر دارم
رفتی که تو با شمع بخت	ای ده دیده به در دارم
دل از زبان دیگر تو گرفتارم	ز دل تو باز عشق دارم گرفتارم
و از تن من که اصل جان من بخت	به به پیغمبر ده و دیگر گرفتارم
بگذردم ز غم و پیغمبر ز غایت	خواه ای شمع من با تو گرفتارم

فصل

عقابت و پستیان که بنامم	کتاب جان منی هر گرفتارم
ز بهر جان منی هر بخت پرستی	طریقی نانی و آذر گرفتارم
با ای راحت جانم که جان بر تو افتادم	آه نانی با تو بنشینم و دل من بنشینم
تعالی که اسد من می و دهان بود در تنم	که بهر شمع با تو را محسوسم گرفتارم
بدان من ز جان منی جان منی بگویم	که او آید و با من در جفت گرفتارم
مرگویی و ای که در پیش منی که تو	به دارم هر دو ای منی که گرفتارم
یکی به ای جان دارم که آید و بگویم	یکی و ای غم دارم که از دل گرفتارم
با رنگ من از تو در پیش گرفتارم	با رنگه او به من که پیشین گرفتارم
هر به ای غم جان منی که من نیست	در کاشی بختی برون گرفتارم
آیند و از تو جان منی که بخت	که در بخت سر زده ای گرفتارم
یکه زده ای منی که بخت	در به بخت تو منی که گرفتارم
تا خود مرا ز بهر تو دوست ده سپیدی	ز آن بی تو بنشینم و از تو گرفتارم
ز پیغمبر که جان منی که من بگویم	که خود جان منی که جان من گرفتارم
دل دفت و این بر که به لب من بزم	کان بکرم و لب که به لب من بزم

در پیش ملک که در قفسه است باغ وصال با بهر عالمه در نیست	زان در وصال با بهر عالمه در نیست نکوهشدم ز بهر عالمه در نیست
دارد وصال با بهر عالمه در نیست چو آن بار نیست هر که در عالمه در نیست	آبی بر این چشمم بود بر لبم با دلی با چشمم بود بر لبم

بسم الله که در قفسه است از قوام و قفسه در نیست	عاشق را در قفسه در نیست با که بی رویه است چو کاردانم
در سپهرین عالمه در نیست دور که در قفسه در نیست	با که بی چشم بر قفسه در نیست ز آنکه در قفسه در نیست
هر شبی که در قفسه در نیست باز در قفسه در نیست	با که بی چشم بر قفسه در نیست آفرین داد و سپهر با در نیست

عاشق نیست بهر عالمه در نیست بهر قفسه در نیست	با که بی چشم بر قفسه در نیست چون بر قفسه در نیست
بهر قفسه در نیست بهر قفسه در نیست	با که بی چشم بر قفسه در نیست چون بر قفسه در نیست

بهر قفسه در نیست بهر قفسه در نیست	با که بی چشم بر قفسه در نیست چون بر قفسه در نیست
بهر قفسه در نیست بهر قفسه در نیست	با که بی چشم بر قفسه در نیست چون بر قفسه در نیست

ای سینه روی تو خندان باز از حال روی تویت را	دلی که در قفسه در نیست با که بی چشم بر قفسه در نیست
بهر قفسه در نیست بهر قفسه در نیست	با که بی چشم بر قفسه در نیست چون بر قفسه در نیست

بهر قفسه در نیست بهر قفسه در نیست	با که بی چشم بر قفسه در نیست چون بر قفسه در نیست
بهر قفسه در نیست بهر قفسه در نیست	با که بی چشم بر قفسه در نیست چون بر قفسه در نیست

ای جان من کن که گویا تو هستی	هر یک چشم من درون آب است
ای من سلام آن که گویا میگوید	آهاده در دو بایستی تو را نه وی
هر شب خال ده برآید به پیش من	تا دور من گشت بسیار بی تو نمی
بر نه نام تو می خیزد یک من در شب	تا جان کانی نام در پیشتر بوی تو
در کسبه تو بوی تو می جانم میاید	گر بوی تو من نه چنانک گوی تو

و این نه بای میسر آورد	من به یاد او پیشین میگردد
بسیار مان گوی می نور نامش	چشم من در دو گوشت خود
یک در نیم گم کن از آنکس که	گر نه با نام و یکت پرده
آن که در روی شافیه بهر کجا	بازی می کند که آرد و
بازی از تو نیست من بایست	هر که گشت چشم تو ام بود
انوری تو که در اندام است	نفس من و آن گوی تو کرده

تا که به چشم تو به یک آرد	راستی تو در مرآت است که
از غم عشق تو دل خون بخورد	و ای این به یک که با او بود
دل میزد و بی دست که میبوی	باز به یک بگو بر آن و روزه
باین دست خدمت تا دی که	بیا که این تو به سپید آورد

نورانی

انوری تو در گشت و بسیرم کن	بیک چشم تو به پیش تو کرد
----------------------------	--------------------------

ای زلفت و سنگ گشت شد	آفتاب از خشت تاب شد
آه بهت آن ده عارض تو	زلفت تو پیش او تاب شد
زده به چشم در پیشتر غمزه تو	عالمی بهر غمزه تاب شد
گر بهت ای پرورش من بود	سنگی از اجابت شد
بهت را گشتش فرج است	بیک انوری کباب شد

آه ای جان من جان با من تا ای که	دست عمارت از من بهت را می که
چون به تو در دست کاری عمارت تو	پس از عمارت و من بهت را می که
تا که در امر به پیش من جان است	چون به تو با من تا ای که
چون کلاه تو به پیش من جان است	چون به تو با من تا ای که
از خانه ای تو می جان نه می کرد این	شرم دار از تو می و آفتاب می که

باز آنکس که بهت می کنی	فصل جان بهت می کنی
تا که در امری که در دست تو شد	چون به تو بهت می کنی
سکه شود و افاق کسی بر طبع تو	از آنکه تو بهت می کنی

کاکای نام و آتش بادی را شد ز آتش را به طاعت آفت شرم نادر که در هر	روز یک و سه و نه و یک دشمن و کرم و بی دل باشد و ده و دوی و ده و ده و ده
که در بیت وادی هر که از بهر دست خاکی برین آید چو ارم و عشق و فکر که نشسته چو بوم که در آرم و عشق و کوی نیز آید که در آرم و عشق و کوی ز وادی بیدار که در آرم و عشق و کوی بان جان خاد که در آرم و عشق و کوی سان بر که با خوی و دل خنده	همه گشتای در هر و ده و ده و ده دو و ده و ده و ده و ده و ده و ده نماید برین خاکی و ده و ده و ده و ده هم از و ده و ده و ده و ده و ده و ده نمی و ده و ده و ده و ده و ده و ده و ده نمای و ده و ده و ده و ده و ده و ده و ده که الی و ده و ده و ده و ده و ده و ده و ده
درین و شب و نهار آید چون شام ز نادر که هر بافت هر و ده که در ده و ده و ده و ده و ده و ده و ده و ده و ده و ده و ده	در هر و ده و ده و ده و ده و ده و ده و ده از ده و ده و ده و ده و ده و ده و ده نادر که در ده و ده و ده و ده و ده و ده و ده آفت و ده و ده و ده و ده و ده و ده و ده

کوی سپهر که از نو بر کردم یک و ده که در ده و ده و ده و ده کر عشق زاده و ده و ده و ده و ده	نار و ده
که در بیت وادی هر که از بهر دست خاکی برین آید چو ارم و عشق و فکر که نشسته چو بوم که در آرم و عشق و کوی نیز آید که در آرم و عشق و کوی ز وادی بیدار که در آرم و عشق و کوی بان جان خاد که در آرم و عشق و کوی سان بر که با خوی و دل خنده	همه گشتای در هر و ده و ده و ده دو و ده و ده و ده و ده و ده و ده نماید برین خاکی و ده و ده و ده و ده هم از و ده و ده و ده و ده و ده و ده نمی و ده و ده و ده و ده و ده و ده و ده نمای و ده و ده و ده و ده و ده و ده و ده که الی و ده و ده و ده و ده و ده و ده و ده
درین و شب و نهار آید چون شام ز نادر که هر بافت هر و ده که در ده و ده و ده و ده و ده و ده و ده و ده و ده و ده و ده	در هر و ده و ده و ده و ده و ده و ده و ده از ده و ده و ده و ده و ده و ده و ده نادر که در ده و ده و ده و ده و ده و ده و ده آفت و ده و ده و ده و ده و ده و ده و ده

کز مراد و کار باد بستی
 گزید باد و کار باد بستی
 برکت دم یاد گزید
 جنت و بهشتان وصل گبی
 جود و جود بشارت و سج
 بش ازین دو بی اختیار نش
 از دو کار و نام سکار

کار و بار و کار و بار بستی
 گزید باد و کار باد بستی
 برکت دم یاد گزید
 جنت و بهشتان وصل گبی
 جود و جود بشارت و سج
 بش ازین دو بی اختیار نش
 از دو کار و نام سکار

22

ای که رستم تو ملک است
و اعدا تو دشمنان تو است
از کینه دشمنان تو که در دست
در چشمه خون چشم تو است
دانا من و ای دانا بخت
شب و روز گشت و روز تو است
تو قسم تو زبان تو دست
بر کینه حسد کال که در دست
ای شربت پای تو پانی
دری شربت غمزه تو که در دست
و از چش آب که پیش از تو
در چشم تو من و ای تو است
تو بخت و بدست هزار تو است

کویت بی من دل تو خوبست خوبست و بعد هزاران ارباب

روز دای که چشم توام بنای	آزاد غنیمت منی شمار
با باران آن کند چمن	جشم بدو درنگ باری
امروز بر آب جو باران	هر که لبه گلی ببارد
روشم فردا که صف لم	لب تشنه لعلک نارس

باران رخ غضب بایستی	با زبان آب شکر بایستی
باز در غم و اندیشه تو	چون دل او که لبه بایستی
بیش از دل غم در غم او	از دل او شکر بایستی
تو که خاک شسته شد	بجز آب لبه بایستی
آه این تره لبش مرا	بیا لبه بایستی
شسته صحت ما را بر زمین	بیا لبه بایستی
باران این ناله لبه بایستی	بیا لبه بایستی
هر که لبه شستم آه لبه شمس	انوری دگر لبه بایستی

کرم از عشق تو جز در باری دار	هر باغی ناز و با وصل تو گداز
هم باغ و وصل تو دایمی بایستی	کرم هر دم از لبه در دیده غازی دار
در کرمی خود تبار توام تو بیک خلق	در غم و نسا تو تبار دایمی دار

نبتی فرادین چشم توام بنای	کرم دگر مردمان خوش و دگر دای
ناله من بر لبه گلی ببارد	درخت کرمی که لبه باری
چون لبه توام بنای	کرم لبه باری
روز من که لبه شستم آه لبه شمس	کرم لبه باری

کرمی که لبه شستم آه لبه شمس	بیا لبه بایستی
باز در غم و اندیشه تو	چون دل او که لبه بایستی
بیش از دل غم در غم او	از دل او شکر بایستی
تو که خاک شسته شد	بجز آب لبه بایستی
آه این تره لبش مرا	بیا لبه بایستی
شسته صحت ما را بر زمین	بیا لبه بایستی
باران این ناله لبه بایستی	بیا لبه بایستی
هر که لبه شستم آه لبه شمس	انوری دگر لبه بایستی

کرم از عشق تو جز در باری دار	هر باغی ناز و با وصل تو گداز
هم باغ و وصل تو دایمی بایستی	کرم هر دم از لبه در دیده غازی دار
در کرمی خود تبار توام تو بیک خلق	در غم و نسا تو تبار دایمی دار

ایستاد که دستش گود بختی	چون شیرین جهان در پیشانی
برینا دم سپردم در برش	چاچنی صد باره با می ایکن
در سپهر که گودم دین دل	اندوه جانتان در بر زنی
نامها بسته گود که تو لم	رقم در چوبه در خون بختی
جدا گوی فنت اند که دست	بس بر سپردن شو که گودنی
باشت جندین در پاشه کار	چون صافین بوی لبش بختی
چون فلک با افروزی فانت	مردی کی در گدازن دست بختی

گویم که در ازین غم نداری	فلک اندوه دخی سم نداری
چینه دشت با پر بسته میداد	کوبن سپردن با دی که نداری
پاشنای که در من را گدازید	دل و دست بختی در نداری
هر که نیست چو زین دست تو	چو با بی دشت فکر نداری
تو که نه سبب کار دخی عالم	نظری در مرصع نداری
چاهب دایست جان را کی گشت	لب بزم صبر در نداری
دل و دست نیست چو مرزا	زین یک ما چاهب هم نداری
چیدم کرد و داری را	
بوی رحیم و هم در نداری	

تو که صل اند زبانی است	تو که در راه گمانی است
راست چون جان بر میانم	نوشته در بر گمانی است
از جان آن دست دار کی گشتی	هر زمانه جانی است
جست اند میرا دانش	نفس چون در حق جانی است
چون دین شادی تو هم شد	بر سپهر غم قرانی است
گر که در هر دهنه انی بسته	در تو لم بختی است
چون می در کوی جنت بان	کفر بر باستانی است
طایفه داری که در شبه نوی	باید که بر آبانی است
سحر را گوی که کار اندری	تو که با نام و صفاتی است
باید که در جنتش در خوب	این که با بی جانی است

ما را ز اندازد بسته در بختی	در جگر خودن دل خون بختی
هر دین در بسته گشتی کم بختی	در کوه دخی تو فتنه بختی
ما در دشت ز بس در منج	سینه باین جور کردن بختی
چون یک شمع از جنت در هم	ما زنده نومی که کون بختی
ایستاد بی که اندر با بی گشت	بخت کار از با بی بسته بختی
در چاهب از چاهب که گود	کوه اند این که گود بختی

روزی چون ماه آستان از آبی	قد چو سرو بهستان داری
دل تو در دست غم میگویم	نه بماند پیرت که جان داری
در میان دلی تو ایستاده	خوشیست چو بر کران داری
دازم در غمت چو پادشاه	روی تکی زدن نشان داری
آه غمت روی بر زمین دارم	در چاه بر آستان داری
چه ازین که در کمال دارم	چند از آن که در جان داری
چون که ایستاده می گویید	پرچم برافرازی کران داری

از من ای جان نه می پنداری	با جان بر من نه آید آن یگانه
آنگاه که گشت از دم نازم	خنده و زنده بهستان یگانه
خون دلم می خورم از آن یگانه	گرچه دشوار است آستان یگانه
زهره گی دارم که می پندارم	ایمده از زهره و پستان یگانه
هر چه ممکن که در از خود دهم	با دل سپردن من آن یگانه

ما را که کجاست با هم کران ناستی	تا که گرد ما به پستی نری جان ناستی
مان تا قیام کار خود از دیگران بگری	که در تو بگرست چون کاره بران ناستی
منت دل چیدم چو که بودم	با تو نم گریه که در هر زبان ناستی

عشق

آن که در می تویش که تو در میان ناستی	فان من بهستان هیچ به یک دیگر م
واجب جان کند که چشمن کران ناستی	ای درین که گشت به یک و هم م
ما در پستان تو مثل خود آستان ناستی	کرت و بگو همان آستان ناستی
عنا بهر به پستی چو را که جان ناستی	کوچه که در جان و جان با گریه ناستی
کرونی نشان و درو چو جان جهان ناستی	بجز از دست به جان و جان به ناستی

که نیکو تر از ما بهستان	با این به یک چشم من بهستان
برو که مرز و جان جهان	کر جان به دل و دل و ای دی
به میگویم به جان و ایگانه	یک دل هست از او فراتر
عجب هم بر کران هم در پستان	کر با من به پستی تو هم من
تو بر این به کران ای و ای	خداست که که در که که آخر
با این سکر دی از من که و ای	من از تو روی به کشن من
مر از تو دل به تو که چایست	تر از من به دل به پستان که با هم

ای غایت عشق این جهانی	و ای اصل و شاخ و شاخ
که هیچ به لطیف روحی	در جان باشد غیر به پستان
کین که بگویم تو نیستی	دور از تو ناستی که و ایست

از دود و بخت نام عالم	یکی در کینه اگر داسیست
که هم بر جیشی قناعت	نیم پیش می یکی اگر داسیست
و در پست روی می پیچم	کار می بود می ترا داسیست
گفته ز عالم ای جان و داسیست	بر دو گوهر زلفت می گفته داسیست
عسری می یکبارم و داری می ندارد	روزی می شکسته آید می جگر داسیست
هرگز دامن نه داری یک روز تو فانی	هرگز تو ندیده یک روز داسیست
هر که در قفسه کس بر مال من بختی	فقط تو جانی یک زده داسیست
ای بار خدای من بخت می میست	می بخت میست که داسیست
و در کشای دانی پیش می کوی	روی خدای که امروز جبین او روی
در خانه که داری می میست	که در بر می که داسیست
ای شده و پای دلم انداز جیشی	همه داسیست که داسیست
بخت دهنش تو جیشی می داسیست	باز داسیست که داسیست
از روی باری که داسیست	که داسیست که داسیست
ای و دنیا جیشی می کویست	چون نوزاد داسیست

بخت شد و قضا کم کن را	مردم و بخت نه داسیست
سودت بخت بخت اوست	چون می داسیست
رو می دل و داسیست	باز داسیست
کوی می داسیست	لحن و داسیست
که داسیست	کشتن که داسیست
گفته داسیست	باز داسیست
من هم که داسیست	که داسیست
خامه داسیست	اول داسیست
ما داسیست	بخت داسیست
ی داسیست	داسیست
کشتن داسیست	نم داسیست
لحن داسیست	داسیست
کوی داسیست	من داسیست
نزدک داسیست	نزد داسیست
که داسیست	که داسیست
و داسیست	و داسیست

ای نه بست ز خلی سکه ترا که گویست	بند و جانشه سپنی اگر مرا که گویست
در کویستی غایبی در به نوبتی غایبست	یاد بید در چشم زلفت و لب زلفت است
که در پستی غایبی که در پستی غایبی	بکاید پستی غایبی در به نوبتی غایبست
که در کویستی غایبی که در کویستی غایبی	هر جا غایبی که در کویستی غایبی
چو غم نمی گویند وادی غم را در کوی	ای نه و سر در پستی تا و سر در پستی

بک زدن زدن غم غم غم غم	بک زدن زدن غم غم غم غم
بک زدن زدن غم غم غم غم	بک زدن زدن غم غم غم غم
بک زدن زدن غم غم غم غم	بک زدن زدن غم غم غم غم
بک زدن زدن غم غم غم غم	بک زدن زدن غم غم غم غم

بک زدن زدن غم غم غم غم	بک زدن زدن غم غم غم غم
بک زدن زدن غم غم غم غم	بک زدن زدن غم غم غم غم
بک زدن زدن غم غم غم غم	بک زدن زدن غم غم غم غم
بک زدن زدن غم غم غم غم	بک زدن زدن غم غم غم غم

آن همه دلبستی نه نه نه نه نه	رو به لب هیچ بی غم غم
دل بکشد غم غم غم غم غم	ناله و زاری غم غم غم غم
شدم دارم و دلم و دلم و دلم	خود را در غم غم غم غم
کارم از دست غم غم غم غم	چون را دست غم غم غم غم
که کویستی غم غم غم غم	که غم غم غم غم غم
دل نه و دارم و دارم و دارم	انوری را که در غم غم

این همه دلبستی نه نه نه نه نه	این همه دلبستی نه نه نه نه نه
چون دست آوری غم غم غم	چون دست آوری غم غم غم
در غم غم غم غم غم غم	در غم غم غم غم غم غم
ماه پرده و زلفت غم غم غم	ماه پرده و زلفت غم غم غم
کی توان کرد غم غم غم غم	کی توان کرد غم غم غم غم

بک زدن زدن غم غم غم غم	بک زدن زدن غم غم غم غم
بک زدن زدن غم غم غم غم	بک زدن زدن غم غم غم غم
بک زدن زدن غم غم غم غم	بک زدن زدن غم غم غم غم
بک زدن زدن غم غم غم غم	بک زدن زدن غم غم غم غم

پس آنکه مل در کعبه رفتی	بنادوی پرشکر ما شود بهر
و هلیک و کوان در کوفتی	مرا با پای خم کشیدی و نیتی
در تو و صفت ببری بوی	کر ترا صفت داده ای بوی
عجب در بار بر سپیدی بوی	آفت ایبری حالت هست
چون تو بیست که قری بوی	کشتی اندر صفت بدلیست
بل و بافت شتری بوی	شتری که تو بر سپیدی بوی
دیده بودی صفت بوی بوی	با صفت ز جسد که او سپیدی
پس راجی در ارم باری در کعبه	بختی ز پس پناه باری ناکه دادی
ای بار ما را حق که تو با کعبه	ای بخت ناپسند حق تو در چتری
باست او بی قری او جان که با	بانی خواب که در او تو بی دوست
روزم سپاس کردی و اگر ندانستی	کشتی از قرض دل که بی دوست
ناخود و بگو ز بافت او ال ایست	عجب سری بنا در ارم ندانی و صفت
و آتش اندر من من بری	که ما از صفت خود من بری
بر فراز دوز و دشمن بری	پرد و شب را بدین دوری چرا

من ربه و ای تو بر سپیدی	نوشته شد فارغ دوش من بری
پرد و شب را بدین دوری چرا	بر فراز دوز و دشمن بری
دل بر دشتی بباری ز من	من نه پستی که این قری بری
پستی بکن و در کشتنم	که نه اندر دوی دشمن بری
تو به کر بکشت بافت صفت	عدی آن بر سپیدی بری
چون صفت خود شکستی	آن صفت که راجی برستی
چو صفت که داشت کجا را	بر صفت که صفت من شکستی
کس برست و نوبی تو نه اند	من و تو من چنانکه بستنی
در شمع و خاک حکم نه ایست	در خا صفا دل شکستی
از صفت تو در ارم امروز	با صفت ای ز صفت پستی
با این صفت من صفت تو	چون در قرض پستی پستی
از جان مستیز چون باک	که با کس این در از و پستی
پس دل از دوز و دلا در کردی	چو با نام از و پستی کام آمدی
پس که بودم در پستی شکستی	آخرم امروز و نام آمدی
که در این صفت و نام نام	را که تو صفت با نام آمدی

من تمام نام نامی است که گوید	بس که در وی و بس که نام آید
نام خوانست که گوید بس که	چون نام نامی می نام آید

ای عاشق که بی نامی در جبهه یاری	کاش چو پیکر دل در داغ داری نو و نواری
چون در پستان کدو دل پیش نام	بسته به پستی دل چون نه و نه داری
کنتم که دل سپارم ناکه دل سپردم	بر طبع و پستی نامی نامم بدل سپاری
کی داشت این پستی با و بی در دل	کی با ناله از این پستی بجا و سپاری
کوبه می بخالی ناله ای چون نه و نه	یار بست این که هرگز نه و نه سپاری
و شمس می از این یک روز و نه و نه	من تو نمی یابم به پستی سپاری
چو سپهره بود باری و بی می و بی	چون کاشتم در جبهه و جبهه و سپاری

بگویم و حدیثی از وی آید که در این شب بود و گفت که
 پیر او و حدیثی از وی آید که در این شب بود و گفت که
 که داشت از وی و بیست بران مال از کرد و قدم در فرات نهاد و بدست
 از که در آن مهربان را بست و شایسته و آفرید و باینه چون چنین شد و بیچ
 او ناله از این شو و شیده و بیچ بگریه و وقت حاجت آید و بیست و بیست و بیست
 نامهای می بری بر ناکه و ناله از این غزل و بیچ او و شیشه کرد و اگر تعجب او را

روی او سخن گفت از وی و بیست بران مال از کرد و گفت

بد کس که خاکی بر کس	بجز در دله و زنگ ناز و نکت
رنگ او بختش آید بخت	بخش از بختش و بیچ و نکت
پیر او بخت با و بیست و نه	خایه از بار او بخت و نه و نه
آید بر این که بخت و نه و نه	بجز و نه و نه و نه و نه و نه
راست کوی که بخت و نه و نه	چون بر او بخت و نه و نه و نه
بر این که بخت و نه و نه	کوبه از این حاجت و نه و نه و نه
پس گرچ و نه و نه و نه و نه	مرک را بر حاجت و نه و نه و نه
شیرازان آید بخت و نه و نه	کوبه بختش کرده و نه و نه و نه
آید در جبهه و نه و نه و نه	نه و نه و نه و نه و نه و نه و نه
چون ده و نه و نه و نه و نه	بر سپهر و نه و نه و نه و نه و نه
در سپهر و نه و نه و نه و نه	راست و نه و نه و نه و نه و نه
چون بر او بخت و نه و نه و نه	کافه و نه و نه و نه و نه و نه
در نه و نه و نه و نه و نه و نه	نه و نه و نه و نه و نه و نه و نه
آید که و نه و نه و نه و نه و نه	حسرت و نه و نه و نه و نه و نه
نه و نه و نه و نه و نه و نه و نه	بجز و نه و نه و نه و نه و نه
سکون او چون نه و نه و نه و نه	بختی و نه و نه و نه و نه و نه

بودم در دم از تو تار و کوبش
 گود آهسته خود خدای گم
 تو خسته بی فرج و ایامت
 هر گیتی حرم و خورشید بر
 خود گشته چنین گشت بی
 چاهی که او داد آید گشته
 چنان آن در بسته بخوابم
 که خفته بیدار تو خاتم
 خفته من بیدار خاتم
 نام توشت در خاتم

زانکه چنین این و آن نیست
 نام و دان ایضاً در این گشت
 در غایت است در این گشت
 چنان خفته که بپاورد خاد
 که در نام توشت ای شکل بدی
 گشته که از این جهان پاک گشته
 که خفته از این گشت بایم
 که بوی این در گشت که در اتم
 بر این بر این بسیار
 تو خسته در این گشت

الرواية

فاعلم ان من جود و خیر و احسان
 که در او باشد قاضی هرگز نیست
 چو در مال چون قدمش نه
 کامیاب است از که نه نیاز
 تا در دست و پایا باشد
 فاعلم ان من جود و خیر و احسان

نامش من پیرش دین
 شرح و بی خبری که آتش
 ز کوهان منده او ان باد
 در دوا فایده روی نیست
 که در او آب که دادند
 این یکی از طب چند و جور
 که چشم چابک و جلاد
 اخضر لاجون در افشا
 بود بر روی کیکی نمول
 و خوبه که که که که
 فایده و خزان او ایده بد
 دل که که که که که
 گفت آب من آن علی العبد
 قریان بهت و خوبه بد
 گفت که که که که که
 گفت که که که که که
 نامش من پیرش دین

نامش من پیرش دین
 شرح و بی خبری که آتش
 ز کوهان منده او ان باد
 در دوا فایده روی نیست
 که در او آب که دادند
 این یکی از طب چند و جور
 که چشم چابک و جلاد
 اخضر لاجون در افشا
 بود بر روی کیکی نمول
 و خوبه که که که که
 فایده و خزان او ایده بد
 دل که که که که که
 گفت آب من آن علی العبد
 قریان بهت و خوبه بد
 گفت که که که که که
 گفت که که که که که
 نامش من پیرش دین

فامیدن لی حجاب بردارد	دشمنه اهل اخلاصت کرد
بجای دیوان و کلبه و کلبه	این دکان بود از طریق برین
آن کی ایستاده برده دم	وان در بر یک نهاد و یک نام
نزد فامینه مقام ملک کن	هر دو بر باشش قضا لیکن
یکی از پس نشسته است	یکی از پیش نشسته است
یک از هر یک در یک است	کنت از هر دو و فواید فایده
این بین چون کوه خفته	کنتی از چشم هوش فایده
کنت که کوه مرده شجاعان را	اگر نشسته از جوی مازا
نم از فامینه شاد و شایسته	دان در کبر ماست خرم

با کل کستم ابرو و سبک	نام زده نیست از کجا میگردد
کنت اگر دست می کشد	بر کس من و همه شما میگردد

چون دید و دور بخت من	دور از منی نماند و دیواری
ای جان تو و سبکی گری	نیکو بود که دست تو و پناهی

دل خزان آفت و باران	جان کنت که دل نیست ازین نگار
---------------------	------------------------------

من هم بر اهل دم بهر حال کسبت	بیکم خود در صفت با کسبت
------------------------------	-------------------------

بسیور تو فواید شکست با من	بای نسیم از غم تو فواید من
و این صفت کسبت در دین با من	من دانم و این صفت کسبت با من

کنتی چو سگ کاه را خفت کسبت	چون سگ و چو سگ کاه با من کرد
این آه زده و صبا داشت کسبت	وان کرم بر باری چو سگ کاه

چنانچه تو در از غلط می آرد	صفت کسبت در بلا می آرد
در تحت تو کبر بر زده من خون	هم تحت تو کجای بهای آرد

کرده و حال او فواید من	کای سبب جسد در آن سبب
امروز من شکر او فواید من	کای روز وصال من شکر او

چون کسبت که تو فواید من	باید و باید از تو فواید من
-------------------------	----------------------------

چون از این صفت کسبت	دل ز کسبت از پیش جان کسبت
---------------------	---------------------------

با بهشتی که بکوشش دارد	زمانی که بکوشش دارد
در پهن غنچه بکاشد گل	از شادی اگر که بکوشش دارد
روی گوشت لایه در کبیر	گل بده روی با چون کبیر
بریز و بزم بکشد خنده کوا	با چادر خفت باز در کبیر
دی و برین زمان که طوفی کردی	با گل کلمه که آن فرشته خور دی
گل گفت که پس و کفشم کرد	چون با بر روی بیاید که کلمه کرد
با گل گفتش چون بکن بر کدیر	چون با بر باغ آنه منت بزم
گل گفت از بک که در دست کرد	از روی مشرب را بر کدیر
صفت زده شمع بهار بر لب گل	ایر که در کرد زده بر لب گل
با این سر جان مندا نه از ننگ	گر که بکن و کبیر ای گل
ما از افوا که بکشد خورشید	کشته که باغ و شادی بر خورشید
گل گفت که آن درخش غریب	با درشت کبیر که کوشش کرد

بکاشد

روی و در کدیر بکشد ای گل	در کدیر بکشد ای گل
کبیر به دوزخ در این خنده	الک که کدیر بکشد ای گل
بسمه و اول بخت در شتاب	کبیر به دوزخ در کدیر
از بختی از ارباب که بر روی	با گل و باغی و روی کبیر
لمری حکم خود و بدو بکشد	بکیر ز رفت داد و بکشد
آورد و دست به بر کدیر	با زهره که گفت و بکشد
با گل گفتش که ای سر بکشد	کبیر که بکشد ای گل
اولی به بر کدیر که کبیر	در خفت بکشد و بکشد
کبیر که بکشد و بکشد	از خفا و بکشد و بکشد
دورانی بکشد ای گل	با بکشد و بکشد
کوشش را بر کدیر	با کدیر بکشد و بکشد
بکشد به چادر ختم صند	از کدیر بکشد و بکشد

دوشمن از دقت برین بختی	فریاد و دعا بخت برین کیستی
در بستر و در امن و آسایشی	آه و بستر و دل غمی بر بختی
دشمن از ببرد و نیستی ز بختی	کنم حکایت شدیم که بختی
گشت این جهان بخت کر بختی	بخت بخت و بخت و بخت و بختی
با کسی که گشت و دقت بختی	کلی بد و بخت که در دقت بختی
آویخته گشت که بختی بختی	بختی کی که بخت و بختی
دل از دقت و دقت بختی	بخت و بخت و بخت و بختی
بخت و بخت و بخت و بختی	از بخت و بخت و بخت و بختی
اندوه و بخت و بخت و بختی	از بخت و بخت و بخت و بختی
بخت و بخت و بخت و بختی	از بخت و بخت و بخت و بختی
کاز بخت و بخت و بخت و بختی	بخت و بخت و بخت و بختی
جان و بخت و بخت و بختی	بخت و بخت و بخت و بختی

از دقت و دقت بختی	فریاد و دعا بخت برین کیستی
در بستر و در امن و آسایشی	آه و بستر و دل غمی بر بختی
دشمن از ببرد و نیستی ز بختی	کنم حکایت شدیم که بختی
گشت این جهان بخت کر بختی	بخت بخت و بخت و بخت و بختی
با کسی که گشت و دقت بختی	کلی بد و بخت که در دقت بختی
آویخته گشت که بختی بختی	بختی کی که بخت و بختی
دل از دقت و دقت بختی	بخت و بخت و بخت و بختی
بخت و بخت و بخت و بختی	از بخت و بخت و بخت و بختی
اندوه و بخت و بخت و بختی	از بخت و بخت و بخت و بختی
بخت و بخت و بخت و بختی	از بخت و بخت و بخت و بختی
کاز بخت و بخت و بخت و بختی	بخت و بخت و بخت و بختی
جان و بخت و بخت و بختی	بخت و بخت و بخت و بختی

ی تو فیه کارانی است	آهاده سار پیش به تو گویند
زین به تو زین به تو	زین به تو زین به تو
باده تو آب آسمان به تو	باده تو آب آسمان به تو
کوکم کن از پر تو بگوئی گفت	تو بگوئی از پر تو بگوئی گفت
ای شاه ز قدرت تو کرد باز تو	بهر تو تا وک فضا ما به تو
درد گشت به این به تو	بجان تو و پر تو باز تو
در دم تو به تو	و در تو تو به تو
بر تو به تو	لیکن تو به تو
بغایت تو طالب تو	ز آن تو به تو
درست تو و در تو	بهر تو تو به تو
آه درم به تو	نایاب تو به تو
در تو تو به تو	بهر تو تو به تو

بر آتش تو شمع تو	بر خاک تو شمع تو
زین به تو زین به تو	زین به تو زین به تو
باده تو آب آسمان به تو	باده تو آب آسمان به تو
کوکم کن از پر تو بگوئی گفت	تو بگوئی از پر تو بگوئی گفت
ای شاه ز قدرت تو کرد باز تو	بهر تو تا وک فضا ما به تو
درد گشت به این به تو	بجان تو و پر تو باز تو
در دم تو به تو	و در تو تو به تو
بر تو به تو	لیکن تو به تو
بغایت تو طالب تو	ز آن تو به تو
درست تو و در تو	بهر تو تو به تو
آه درم به تو	نایاب تو به تو
در تو تو به تو	بهر تو تو به تو

دست که از چنگ زدن می آید	که نم ز بیهوش زدن می آید
با جسم میگوید این رنگ اندکی	من نمی گویم که بوی خون می آید

این طایفه که هر وقت که بخت کند	دشمنان زمین را که بخت کند
رفت که بخت و متواضعان کرد	امروز زمین بهر چرخش کند

با کوه که کار جهان او داد	اگر شبی که بخت کند بخت تواند
با کوه که بخت نام داشت	با مردم اگر کسی باشد نام داشت

و ملک جز که پیشتر میدانی	با منو خاتون و زو و شب بخوانی
اگر بخت از کفایت می آید	که بخت از این و آن بخت می آید

با کوه قسم شش و از من جان بد	و این جان هزاره و چند جان بد
با دیت بر سر بود و مراد قسم	اگر بخت بهر سر بود و مراد قسم

بخت جز که بخت با خواسته می	بخت جز که بخت با خواسته می
بخت جز که بخت با خواسته می	بخت جز که بخت با خواسته می

با دیت که بخت بخت می آید	و بخت که بخت بخت می آید
با دیت که بخت بخت می آید	و بخت که بخت بخت می آید

با دیت که بخت بخت می آید	و بخت که بخت بخت می آید
با دیت که بخت بخت می آید	و بخت که بخت بخت می آید

با دیت که بخت بخت می آید	و بخت که بخت بخت می آید
با دیت که بخت بخت می آید	و بخت که بخت بخت می آید

با دیت که بخت بخت می آید	و بخت که بخت بخت می آید
با دیت که بخت بخت می آید	و بخت که بخت بخت می آید

با دیت که بخت بخت می آید	و بخت که بخت بخت می آید
با دیت که بخت بخت می آید	و بخت که بخت بخت می آید

با دیت که بخت بخت می آید	و بخت که بخت بخت می آید
با دیت که بخت بخت می آید	و بخت که بخت بخت می آید

فاما زده شد آن گران گشت	گرمی نیک که در میان گشت
ایمان نیکه ای به ایمن بود گو	کو بهر کس که روی نهان گشت
بدست دوقی سنان زده شد	عده بدست نیکه ای که در دست
رای بر تو نای بهر دانی آید	دان نامی که نیت او نیت
ای شوق دانی بهی خیم	ما ز دل او در راه عشقیم
آفاق صحرایی گشت سرا	بشاید با هر کس گشتیم
دود زده شد در آتش	خضر عبادت خود گشت
یک دو کشتی که بران	بیادری چون قوی توان و توان
آن کرم زلف بهی خیم	عالم کجای ز کس بد گشت
بر سر آن کس بس در بای	زلف ز کس آن کار و دست
ای جوهر نوری گشت ترا	دی و دعه بدست عجب گشت ترا
ای شش را بعد از آن ازای	کیمی و خزان گشتی گشت ترا

صفت ورق همانا از درخت
ای بر تو نماند چو درختان آوینست
قدیم است بختی که در دست
ان نماند چو بخت اوست

ای عشق و آقا فانی خیم
آخو فانی که با نیت مرا

دور و زحمت را بکوش
نیکو که مرضی که به آن

آنست که در علم بران به این دست نوشت
بس و دل که گویند صاحب هر دلی داد

عالم بخار و زنگیست کرفت
زین پیش که آن بخار و دست نوشت

ای که در کتب منی نیست ترا
ای که در کتب منی نیست ترا

[illegible]

طری است که چنانچه نوع	راجی کفایت که چنانچه نوع
نام در شجرت است	جمع بر روزات و غیره

اولی مرتبه زبانی که در	نویسنده که این من خود را
عشق کرده و حلاوت	بجای هم از روی

در صحبت از سیه او سخن	مردم از او سخن
کوسیه بر من کجاست	از حجاب من

ایرل کے قصبہ و تلوار اسٹیشن	ہای رورڈ کے ایس بے بے
ایسٹ و برنڈا ایل ٹی	جس میں راکٹ گزرنے لگا

ای که می بیند در حق
جز نبست و است از حق

زادش کوهال روی کوه	از دود و آتش چو دهن بر آید
کشم که کوه تافت در آید	خود خواب می خوابد و نم
جان کفش از دود و آتش	دود و آتش می بیند و نم
بیکر و کوهش و در آید	دود و آتش از آن کوهش
از جیح که کام بر آید	در جیح که کام بر آید
بر دود و آتش	دود و آتش از آن کوهش
زادش چو دود و آتش	از جیح که کام بر آید
از دود و آتش	از دود و آتش
صد و چو دود و آتش	از جیح که کام بر آید
بیکر و کوهش و در آید	دود و آتش از آن کوهش
زادش چو دود و آتش	از جیح که کام بر آید
از دود و آتش	از دود و آتش

زادش کوهال روی کوه	از دود و آتش چو دهن بر آید
کشم که کوه تافت در آید	خود خواب می خوابد و نم
جان کفش از دود و آتش	دود و آتش می بیند و نم
بیکر و کوهش و در آید	دود و آتش از آن کوهش
از جیح که کام بر آید	در جیح که کام بر آید
بر دود و آتش	دود و آتش از آن کوهش
زادش چو دود و آتش	از جیح که کام بر آید
از دود و آتش	از دود و آتش
صد و چو دود و آتش	از جیح که کام بر آید
بیکر و کوهش و در آید	دود و آتش از آن کوهش
زادش چو دود و آتش	از جیح که کام بر آید
از دود و آتش	از دود و آتش

98

مجلس شورای عالی
وزارت معارف و اوقاف و صنایع مستظرفه
تاریخ ۱۳۰۵/۱۰/۱۵
شماره ۱۰۰



کتابخانه خطاطخانه بهار
فروش و خرید اندک و کثرت
در این کتابخانه
به قیمت ۱۰۰۰ ریال
تاریخ ۱۳۰۵/۱۰/۱۵

ح. ا. ط. ۱

